

## القَطْف ج: قَطْعَة.

القَطْف ج: ۱. مص قَطَع. ۲. جدا کردن جزئی از چیزی بویژه از اعضا بدن. ۳. بید، بریدن و جدا کردن دست از پیکر. ۴. جزم و حتم، بی شک. ۵. الأمر واقع قطعاً، آن کار بی شک و حتماً شدنی است. ۶. [کشاورزی] ۷. قطع زائد، هذلولی. ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. قطع مکافی، شلجمی، سهمی. و ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. قطع بیضی یا اهللیجی. ۱۱. ۱۲. ۱۳. قطع جریان برق. ۱۲. ۱۳. رابطه یا دوستی با کسی. ۱۳. راهزنی.

القَطْف ج: آن که آوازش بریده باشد، گنگ، صدابریده.

القَطْف ج: ۱. ج: قَطْعَة. ۲. سگه‌ها، دَراهم (المن). ۳. پاره‌ای از شب. ۴. آرایه اندک. (۳ و ۴ الر).

القَطْف ج: ۱. آنچه از درخت بریده باشند. ۲. پاسی از شب. ۳. پیکان پهن و کوچک. ۴. گلیم کوچک که سوار بر آن نشیند. ۵. نوعی جامه نگارین و آراسته. ج: اقطاع و اقطع و قَطوع.

## القَطْف ج: قَطْعَة.

القَطْف ج: ۱. قَطِيع (معنی ۶). و ۲. قَطوع.

القَطْف ج: ۱. ج: اقطع. ۲. [پزشکی]: قولنج و شکم درد، دل بیچه. ۳. بریدن نفس، تنگی و بند آمدن نفس به سبب چاقی یا خستگی یا بیماری اسهال. ۴. بند آمدن آب چاه از گرما و بی‌آبی.

القَطْف ج: قَطِيع (معنی ۳-۵).

القَطْف ج: ۱. ج: سالم قَطْعَة. و ۲. قَطِيع (معنی ۶). ۳. ۴. الشجرة: شاخه‌هایی تازه که پس از بریدن سر درخت از گره‌های تنه درخت جست زنده و بروید.

القَطْف ج: ۱. اقطع. ۲. قَطِيع (معنی ۱ و ۶).

القَطْف ج: [زیست‌شناسی]: جنس جانوری بی‌پایان

(المو).

Apoda (E)

القَطْف ج: ۱. ج: قاطع (معنی ۱). ۲. گره روی تنه درخت که پس از بریدن سر درخت جوانه‌هایی از آنها سرزند و شاخه‌هایی برومند شود. ۳. جای بریده شده. ۴. باقی‌مانده دست بریده. ج: قَطَع و قَطَعَات.

القَطْف ج: قِطَاع.

القَطْف ج: ۱. پاره‌ای از چیزی. ۲. شعری با ابیاتی هم‌وزن و هم‌قافیه در مصراعهای دوم در یک مضمون یا داستان کوتاه عبرت‌آموز که موضوع آن غالباً پند و اندرز و حکمت است و تعداد ابیات آن معمولاً از بیست بیت تجاوز نمی‌کند. ۳. [موسیقی]: قطعه‌ای موسیقی که با ساز نواخته می‌شود و آوازی همراه ندارد، ساز تنها. ج: قِطَاع.

القَطْف ج: کسی که از خویشاوندانش بریده باشد، قطع زخم کرده.

القَطْف ج: ۱. جای برش در چوب و درخت و مانند آن. ۲. جای قطع شدگی دست. ۳. پاره جدا کرده از زمین قسمت شده. ۴. فصلی از کتاب که به صورت بخشی جداگانه درآورده باشند. ۵. بند آمدن آب چاه از گرما و خشکی. ۶. آرد گندم سفید. ۷. سبوس آرد گندم سفید. ج: قَطَع و قَطَعَات.

قَطْفٌ - قَطْفًا ۱. الثمر: میوه را چید و جمع‌آوری کرد. ۲. الشیء: آن چیز را ربود، قاپید. ۳. المعسلَة: کندوی عسل را روفت، آنچه عسل در آن بود بیرون آورد. ۴. او را چنگ زد، خراشید. ۵. رأسه: سرش را برید.

قَطْفٌ - قِطَافًا و قِطَافًا ت الذابَّة: ستور با گامهای تنگ و نزدیک به هم راه رفت، کند راه رفت.

القَطْف ۱. اثر، نشان. ۲. گیاهی یک ساله از تیره سرمقیها که برگ آن را مانند برگ اسفناج می‌پزند و می‌خورند، سلمه. ۳. نوعی درخت کوهستانی به اندازه درخت گلابی با برگهایی سبز که کنارهای قرمز دارد و چوبی سخت و محکم، واحد آن قَطْفَة است. ج: قَطُوف. القَطْف ۱. مصد قَطْفٌ - ۲. خراش دادن،



القطف

– الصقز: باز برای یافتن شکار و خوردن گوشت برخاست.

قَطِمَ – قَطْمًا ۱. اشتها و هوس خوردن گوشت داشت.

۲. – الصقز إلى اللحم: چرخ خواهان گوشت شد.

القَطِيم: ۱. خواهان گوشت، آن که به خوردن گوشت اشتهای بسیار داشته باشد. ۲. خشمگین.

القَطِمَار: پوسته‌ای نازک بین خرما و هسته آن. – قَطْمِير.

القَطْمِير: ۱. پوسته نازک میان خرما و هسته آن. – قَطِمَار. ۲. در تعبیر قرآنی معنی مجازی آن مراد است و کنایه است از سبکترین و ساده‌ترین و بی‌ارزش‌ترین چیزها. «الَّذِينَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِهِ لَا يَخْلُقُونَ قَطْمِيرًا» (قرآن مجید، فاطر، ۱۳) کسانی که در برابر خدا می‌خوانید مالک سبکترین و ساده‌ترین و بی‌ارزش‌ترین چیزها (حتی پوسته هسته خرمایی) نیستند (اعم). ج: قَطْمِير.

قَطِنٌ – قَطْنًا ۱. مکان: در آنجا اقامت گزید. آنجا را وطن خود کرد. ۲. – الرجل: آن مرد را به خدمت گرفت و فرمانبردار خود ساخت. ۳. – ه: او را خدمت کرد. ۴. – ه: بر بالای سرین او زد. ۵. – الفراش: در بستر (قطن) پنبه نهاد.

قَطِنٌ – قَطُونًا فِي الْمَكَانِ: در آنجا اقامت گزید.

قَطِنٌ – قَطْنًا ظَهْرَهُ: پشت او خم شد، کمرش خمید.

القَطْن: ۱. مص قَطِن. ۲. جای اقامت، اقامتگاه. ۳. قسمت راست از پشت انسان. ۴. کمر. ۵. بیخ دم پرنده، دنبالچه مرغ، دم‌غاز. ۶. میان دو ران. ۷. – النار: [در آیین زردشتی]: آتشبان، نگهبان آتش، آن که مسئول روشن نگهداشتن آتش مقدس آتشگاه است. ج: أَقْطَان.

القِطْن: ج: قِطْنَةٌ.

القَطْن: ج: ۱. قِطَان. و ۲. قِطِين. و ۳. قِطَان. ۴. پنبه. ۵. بوته پنبه – قَطْن.

القَطْن: ۱. ج: أَقْطَان و قِطْنَا. ۲. بوته پنبه. ۳. میوه پنبه، پنبه. ۴. قِطَاف – ماشین پنبه‌چینی. – قَطْن.

القِطْنَة: ج: قِطَان.

خراشیدگی. ج: قُطُوف.

القِطْف: ۱. میوه چیده شده. ۲. خوشه انگور چیده شده. ج: قِطَاف و قُطُوف.

القِطْف: ج: ۱. قِطِيفَةٌ. و ۲. قُطُوف.

القِطْفَة: یک درخت قُطْف.

القِطْفَة: گیاهی بهاری که خاری چون خار خشک و درونی سرخ و برگهایی خاکستری رنگ دارد.

القِطْقَاط: ۱. تند رفتن. ۲. تندرو، سریع. ۳. پرنده‌ای که وارد دهان تمساح می‌شود و کرمهای میان دندانهای تمساح را می‌خورد، نام دیگرش طَيِّزُ التَّمْسَاح است، مرغ بارانی. Pluvianus (S)

قَطَقَطَ قِطْقَطَةً ۱. السحاب: ابر باران و تگرگ ریز بارید. ۲. – الخَجَلَة: کبک آواز داد.

القِطْقِط: ۱. تگرگ یا باران ریز. واحد آن قِطْقِطَة: یک دانه تگرگ ریز است. ۲. باران قطره درشت که پیوسته ببارد (الر). ج: قِطْقِط.

قَطَلٌ – قِطْلًا ۱. الشیء: آن چیز را برید. ۲. – عنقه: گردنش را زد.

القِطْل: ۱. مص. ۲. بریدن درختان جنگلی.

القِطْل ۱. ج: قِطِيل. ۲. جذع – تنه درخت از بیخ بریده.

القِطْلَب: جنس گیاهان جنگلی از تیره خلنگهاکه انواع گوناگون درختی و درختچه‌ای دارد و برگهای آن که به ترشی می‌زند و خوش طعم است در دباغی بکار می‌رود، توت‌فرنگی درختی، قاتل آبی، اربوطس.

قَطَمَ – (لا ش) قِطْمًا ۱. الشیء: آن چیز را به دندان گرفت و چشید، آن را گاز زد. ۲. – الشیء: آن چیز را برید. ۳. – العود: چوب را با دندان گاز زد تا نرمی و

سفتی آن را بداند. ۴. – اللحم: اشتهای گوشت پیدا کرد، هوس خوردن گوشت داشت. ۵. – الفصیل: النبت: کزه شتر گیاه را قبل از خوردن با لبها و جلو

دهان گرفت، (در تداول خراسان) پیش دندان کرد.

قَطَمَ – قِطْمًا ۱. إلى اللحم: میل به گوشت کرد، اشتهای خوردن گوشت پیدا کرد. – قَرَمَ (معنی ۱). ۲.



القِطْلَب



القِطْن

**الْقَطِيئَةُ** : ۱. گوشت میان دو ران. ۲. دنبالچه مرغ، دُمغازه. ۳. هزارلای شکمبه نشخوارکنندگان - قَطِيئَةُ. **الْقَطِيئَةُ** : هزارلای شکمبه نشخوارکنندگان. ج : قَطِن. - قَطِيئَةُ (معنی ۳).

**الْقَطِيئَةُ** : یک تگه پنبه ۲. مردی که همه او را برای کارهای خود به خدمت گیرند و فرمانبردار سازند. **الْقَطِيئَةُ** : حبوبی از نوع عدس و نخود و لوبیا، بَنَشْن. ج : قَطَانِي. - قَطِيئَةُ (معنی ۲).

**الْقَطِيئَةُ** : ۱. پارچه پنبه‌ای، نخی. ۲. حبوبی از نوع عدس و نخود و لوبیا، بَنَشْن. - قَطِيئَةُ. ج : قَطَانِي. **الْقَطْوَانُ** و **الْقَطْوَانُ** : آن که در رفتن گامهای ریز و تند بردارد، چابک رفتار - قَطْوَان.

**الْقَطْوَبُ** : ترش روی، اخمو، چین برابر و افکنده. - قَاطِبُ ج : قَطْب. **الْقَطْوَبُ** ج : قَطْب.

**الْقَطْوَرُ** : ابر پُر باران درشت قطره.

**الْقَطْوُوطُ** ج : قِطْ (به معنی ۲ - ۴).

**الْقَطْوُوطَاءُ** : مؤنث قَطْوُوطِي.

**الْقَطْوُوطِي** : ۱. آن که گامهای کوچک بردارد. ۲. مرد درازپا. مؤ : قَطْوُوطَاء.

**الْقَطْوُوعُ** : ۱. بسیار بُرنده و قطع کننده. ۲. آن که دوستی را قطع کند، آن که در دوستی و راستی دوام نیاورد و پایدار نباشد. ۳. شتری که زود به زود شیرش بند آید و قطع شود. ج : قَطْع.

**الْقَطْوُوعُ** ج : ۱. قَطْع. و ۲. قَطْع.

**الْقَطْوُوفُ** : ۱. چارپای بد راه رونده و کندرو. ۲. گاه بر انسان نیز اطلاق شود. ج : قَطْف.

**الْقَطْوُوفُ** ج : ۱. قَطْف. و ۲. قَطْف. و ۳. قِطْف.

**قَطِيئَةُ قَطَا** (ق ط ی) : در راه رفتن گامهای ریز و تند برداشت و چالاکی نمود

**الْقَطِيئَةُ** : آن که در راه رفتن گامهای نزدیک به هم و ریز نهد

**الْقَطِيئَةُ** : ۱. شراب آمیخته به آب. ۲. شیر شتر و گوسفند به هم آمیخته، شیر مخلوط شده.

**الْقَطِيئَةُ** : ۱. بلندترین کناره غار. ج : قَطَائِط. ۲. «جاءت الخيل قَطَائِطًا» : سواران به صورت گروههای کوچک پراکنده آمدند.

**الْقَطِيئِعُ** : ۱. دسته گوسفند یا گاو و یا شتر و جز آنها. ج : قَطْعَان و قَطَاع. جج : أَقَاطِيئِع. ۲. چوب و شاخه‌ای که از آن تیر کمان تراشند. ج : قَطْع و أَقْطِئَةُ. ۳. فعلیل به

معنی فاعل، (مَقَاطِع) : قطع کننده، دوری کننده از کسی یا قومی. ۴. شخص مقاطعه کار، کنراتچی. ۵. نظیر، مانند. ج : قَطْعَاء. ۶. شاخه بریده از درخت. ج : قَطْعَان و أَقْطَع و قَطَاع و قَطْع و أَقَاطِع و أَقْطِئَةُ و قَطْع.

۷. پاسی از ثلث اول شب. ۸. «امرأة - الکلام» : زن کم سخن.

**الْقَطِيئِعَاءُ** : ۱. بریدن از دوستان و دشمنی کردن با آنان، قطع رابطه کردن. ۲. نوعی خرما.

**الْقَطِيئِعَةُ** : ۱. مؤنث قَطِيئِع. ۲. مصد قَطْع. ۳. دوری، جدایی - «بَيْنَ الْمُتَحَاتِّينَ» : جدایی میان دو دوست. ۳.

قطع رابطه میان دو کشور. ۴. «- الإِقْتِصَادِيَّةُ» : قطع رابطه اقتصادی و بازرگانی. ۵. آنچه حکمران از زمین خراج جدا کند و به کسان واگذارد، ۶. ملک و قطعه زمینی که حکمران برای ارتزاق به سپاهیان دهد،

إِقْطَاع، تیول. ۷. وظیفه، مستمری، جیره. ۸. بریده چیزی، چیزی، قطع شده، فَعِيلَةٌ به معنی مقطوعه.

**الْقَطِيئِفُ** : ۱. فعلیل به معنی مَقْطُوف، میوه چیده شده، بریده شده. ۲. خدشه یافته، خراشیده.

**الْقَطِيئِفَةُ** : ۱. مؤنث قَطِيئِف. ۲. بالاپوش مخملی که شخص به روی خود اندازد، پارچه پُر زدار. ج : قَطْف و قَطَائِف. ۳. «قَطَائِف» : خمیری نازک و پهن شده که لای آن مغز بادام و مانند آن نهند و بجوشانند و شیرین کنند و غالباً با خامه بخورند، لوزینه. ۳. گُل تاج خروس.

**الْقَطِيئِفِيَّاتُ** [گیاهشناسی] : تیره گیاهی تاج خروسها.

**الْقَطِيئِيلُ** (برای مذکر و مؤنث) : ۱. «جذعٌ -» : تنه درخت که از روی خاک بریده باشند. ۲. «نخلةٌ -» : خرما بن بریده از ریشه و افکنده. ج : قَطْل.

**الْقَطِيئِلَةُ** : حوله (یا هوله) که با آن خود را خشک کنند.



القَطِيئَةُ



القَطِيئَةُ



العتب

ج: قَطَائِل.

القَطِين ۱ ج: قاطن. ۲ پنبه‌دار، صاحب پنبه. ۳ اهل خانه. ۴ خدمتکاران و پیروان فرمانبردار شخص (برای مفرد و جمع). ج: قَطُن.

القَطِيمَة: شیر ترش شده یا مزه برگشته. ۲ اندکی از غذا. ۳ تکه‌ای نان و جز آن. ج: قَطَائِم.

القَطِينَة: ۱ مؤنث قَطِين. ۲ اهل خانه، ساکنان منزل. قَعَاءُ قَعَاءٌ (ق ع و) الزَّاعِي: چوپان گوسفندان را آواز داد.

قَعَاءُ قَعَوًا (ق ع و) القَضِيْبُ: سر چوب را خم کرد. القَعَاءُ ج: قَعْوَة.

القَعَائِدُ ج: ۱ قَعُود. ۲ قَعُودَة. ۳ قَعِيْدَة. القَعَابُ ج: ۱ قَعْب. ۲ قَعِيْب (معنی ۱).

القِعَاثُ ج: قَعِيْث.

القِعَادُ ۱ ج: قَعْدَة. ۲ زن، همسر مرد، زوجه.

القِعَادُ [پزشکی]: بیماری زمین‌گیر، دردی که بیمار را زمینگیر کند.

القِعَارُ ج: قَعِيْر.

القِعَاسُ [دامپزشکی]: بیماری گوسفندگش که نتیجه پر خوری حیوان است. ۲ [پزشکی]: کجی در گردن و پیچیدگی آن به عقب.

القِعَاصُ ۱ [پزشکی]: بیماری‌ای در سینه که گویی گردن را می‌شکند. ۲ [دامپزشکی]: بیماری گوسفندگش که از عوارض آن شیر ندادن و لگد پراندن به دوشنده است.

القِعَاطِلُ ج: قَعَطَل.

القِعَاعُ «مَاءٌ سَهٌّ»: آب شور و تلخ و سنگین.

القِعَافُ: «سَيْلٌ سَهٌّ»: سیل بنیان‌کن.

القِعَاقِعُ ۱ بانگ پایبی و سخت تندر. ۲ آواز برخورد جنگ‌افزار، چکاچاک سلاح. ۳ دندان غروچه، آواز ساییدن دندانها به هم.

القِعَاقِعُ: پُر آواز، پُر سر و صدا.

القُعَالُ: ۱ شکوفه انگور. ۲ آنچه از کاسه‌برگ یا غلات شکوفه و گُل که بریزد و پراکنده شود. ۳ گلبرگ. ۴

پشم ریخته از شتر و جز آن. واحد آن قُعَالَة است.

القُعَالَة: واحد قُعَال در تمام معانی آن.

القُعَائِبُ ج: قُعُنْب.

قَعَبٌ - قُعَابٌ و قَعِيْبًا الذَّنْبُ: گرگ از ته گلو آواز داد، زوزه عمیق کشید.

القُعَبُ: قَدَح بزرگ، کاسه بزرگ و ضخیم چوبین. ج:

أَقْعَب و قُعَاب و قَعْبَة.

القُعَبُ ج: قُعْبَة.

القِعْبَة ج: قُعْب.

القُعْبَة: ۱ شکاف کوه. ۲ گودال در کوه، چاله. ج: قُعْب.

القُعْبَلُ و القُعْبِلُ: ۱ نوعی قارچ که به صورت مستطیلی نازک و کشیده مانند عود می‌روید و چون خشک شود سر آن به رنگ سیاه تیره در می‌آید (لس).

۲ قَدَح بزرگ و ضخیم (غالباً چوبین) که در آن شیر بریزند. واحد آن قُعْبَلَة و قُعْبَلَة است. ۴ مردی احمق یا عقب‌افتاده که چنان راه رود که گویی در سرازیری راه می‌رود، مانند رفتار مونگولها.

قَعَتْ - قَعَتْهَا و قَعْتَة ۱ له من الشيء: به او از آن چیز کم داد، اندکی از آن چیز به او داد. ۲ - الشيء: آن چیز را از بیخ درآورد، ریشه‌کن کرد.

قَعَدْتُ - قَعُودًا و مَقْعَدًا: ۱ نشست. ۲ برخاست، ایستاد (از اضداد). ۳ - به: او را نشانند. ۴ - عن حاجته: از رسیدن به مقصود و حاجت خود درنگی کرد و بازپس نشست، بازماند. ۵ - بِقِرْبَةٍ: بر حریف خود توانا شد. ۶ - به شغَل: کاری او را بازداشت. ۷ -

للحَرْبِ: یاران و همالان خود را برای جنگ آماده کرد. ۸ - ت المرأة: زن شوهر خود را از دست داد، بیوه شد، بیوه ماند به بیوگی نشست. ۹ - ت النخلة: خرماتین یک سال در میان بار داد. ۱۰ - ت الفسيلة: نهال پاجوش ساقه پیدا کرد. ۱۱ گاه به معنی «صاز» = شده بکار می‌رود «غَضِبَ حَتَّى - كَأَنَّهُ بُرْكَانٌ»: خشم گرفت و چنان شد که گویی آتشفشان است. ۱۲ گاه نیز به معنی «طَفَّقَ و أَخَذَ» شروع کرده بکار می‌رود -

**قَعْرَءٌ قَعْرًا** ۱. ه: او را بر زمین زد. ۲. ه: الشجرة: درخت را از بیخ برکنند. ۳. ه: الإناء: همه آنچه را در ظرف بود نوشید تا به ته آن رسید، (اصطلاحاً) ته ظرف را بالا آورد. ۴. ه: البئر: تا ته چاه رسید، به ته چاه رفت. ۵. ه: البئر: چاه را گود کرد.

**قَعْرَءٌ قَعْرًا** ت الشاة: گوسفند همه مدفوع خود را بیرون ریخت.

**قَعْرَءٌ قَعْرًا** ۱. ت البئر: چاه گود شد، به ژرفا رسید. ۲. ه: الماء: آب در ژرفای بسیار بود.

**القَعْرُ**: ۱. مصدر قَعَرَ. ۲. عمق و ته هر چیز، ژرفا. ۳. گودال، حفره. ۴. کاسه بزرگ. ۵. جزء و عقل کامل. ۶. ه: الفم: درون دهان یا ته دهان. ۷. «رَجُلٌ بَعِيدٌ»: مرد عمیق ژرف اندیش و ژرف نگرد. ۸. «جَلَسَ فِي بَيْتِهِ»: در کنج خانه خود نشست، خانه نشین شد. ۹. شهر، حوزه «ما فی هذا» مثلته: در این شهر یا حوزه یا عرصه همانند ندارد. ج: قَعُور.

**القَعْرَانُ**: ۱. «إِنَاءٌ»: ظرف گود. ۲. ظرفی که در ته آن چیزی باشد. ۳. ظرفی که چیزی به اندازه پوشاندن ته ظرف در آن باشد.

**القَعْرَةَ**: ۱. مصدر مَرَّةً از قَعَرَ و قَعَرَ. ۲. عمق کم چیزی. ۳. آنچه ته کاسه را بپوشاند و فراگیرد.

**قَعَسَ** قَعْسًا و (لا) قَعِيسًا: ۱. مانند آنان که در سینه قوز دارند راه رفت. ۲. ه: الشیء: آن چیز را خم کرد، آن را تا کرد. ۳. ه: الشیء: آن چیز خم شد و به عقب برگشت.

**قَعِيسٌ قَعِيسًا**: ۱. مادرزادی سینه اش برآمده و پشتش فرو رفته بود، قوز سینه داشت. ۲. سینه خود را بیرون داد و پشتش را فرو برد، در حالت خبردار ایستادن بیش از حد مبالغه کرد. ۳. ه: فلان: فلانی گرمی و بلندمرتبه شد.

**القَعِيسُ**: آن که مادرزادی سینه اش برآمده و پشتش فرو رفته باشد، سینه قوزی. ج: قَعِيسَان.

**القَعِيسُ** ج: ۱. أَعِيسٌ و ۲. قَعِيسَاءٌ. **القَعِيسَاءُ**: ۱. مؤنث أَعِيسٌ. ۲. (از شبهه) شب دراز. ۳.

یستمه: شروع کرد به دشنام دادن به او.

**القَعْدُ و القَعْدَةُ** ۱. ج: قاعِد. ۲. آنان که به کاری که برای جامعه مفید است نپردازند. ۳. آنان که به جنگ نروند، بازپس نشستگان از جنگ. ۴. خوارج. ۵. سپاهیان و رزمندگانی که حقوق و پاداشی معین ندارند.

**القَعْدُ** ج: قَعْدَةٌ.

**القَعْدُ** ج: قَعْدَةٌ.

**القَعْدُ** ج: قَعُودٌ.

**القَعْدُ** ج: قَعُودٌ.

**القَعْدَاءُ** ج: قَعِيدٌ (به معنی ۱، ۲).

**القَعْدَاتُ** ج: قَعْدَةٌ.

**القَعْدَانُ** ج: ۱. قَعْدَةٌ و ۲. قَعُودٌ.

**القَعْدَةُ** ۱. ج: قاعِد. ۲. مرکبی مانند هودج که در آن نشینند. ۳. فرش، قالی. ۴. به معانی قَعْد است.

**القَعْدَةُ**: ۱. مصدر مَرَّةً از قَعَد. ۲. سرین زن. ۳. فرش که بر روی آن نشینند، بساط. ۴. آن قدر جای که شخص نشسته فرا گیرد. ج: قَعَاد. ۵. ذوالقَعْدَة: ماه یازدهم سال قمری که سفر و جنگ و کشتار در آن حرام بوده است. ج: ذوات القَعْدَة.

**القَعْدَةُ**: ۱. مصدر بر وزن فَعْلَةٌ برای بیان نوع. ۲. آن مقدار جای که شخص نشسته فرا گیرد و اشغال کند. ۳. «بئسَ»: چاهی که عمق آن به اندازه طول انسانی متوسط القامة نشسته باشد، چاه بسیار کم عمق و چاله گونه. ج: قَعْدٌ.

**القَعْدَةُ**: بسیار نشیننده، بسیار برجای نشسته. ج: قَعْدَانٌ و قَعْدَاتٌ.

**القَعْدَةُ**: ۱. زمین یا پلان و جهاز و مانند آن که بر روی آن نشینند. ۲. ستور که بر آن سوار شوند یا بار نهند. ۳. چارپایی که چوپان برای رفع حوائج خود بر آن سوار شود. ۴. خر. ج: قَعْدٌ و قَعْدَاتٌ.

**القَعْدِيُّ**: ۱. آن که بسیار نشینند، بسیار نشیننده، بسیار نشسته. ۲. ناتوان و درمانده، زمینگیر.

**القَعْدِيَّةُ**: بسیار نشیننده ه قَعْدِيَّةٌ.

**القَعْدِيَّةُ** «رَجُلٌ»: مرد بسیار نشیننده ه قَعْدِيَّةٌ.

عِزَّةٌ - : ارجمندی و عزت پایدار. ج: قُفَس. القُفَسَان ج: قُفَس. قُفَسَرٌ قُفَسَرَةٌ ۱. ه: آن را بسختی و تندی گرفت. ۲ - علیه: بر آن چیز توانا شد، بر او چیره شد. ۳ - الشیءُ: آن چیز سخت و بیفت شد. القُفَسِرِيُّ: ۱ شتر تنومند و درشت اندام. ۲ چوب دسته دستاس که سنگ زترین را باگردش آن بگردانند. ۳ «عِزٌّ -»: شرف و ارجمندی دیرین. قُفَسٌ - قُفَسًا ۱. الشیءُ: آن چیز را گرد آورد. ۲ - ه: البناءُ أو غِیرَها: ساختمان و جز آن را ویران کرد. القُفَسُ: ۱. مص. ۲. مرکبی برای زنان مانند هودج یا کجاوه. ج: قُفُوش. قُفَصٌ - قُفَصًا ۱. ه: او را در جای کشت. ۲ - ه: او را که زخمی بود کشت، او را تمام کُش کرد. - ه: أجهز. ۳ - ه: نیزه را بشتاب در تن او فرو برد. ۴ - الشیءُ: آن چیز را خم کرد و شکست. قُفَصٌ - قُفُوصًا: در جای خود مرد. قُفِصٌ - قُفُوصًا ت الشاةُ: گوسفند (قُفُوص) شرور و لگدپران گردید - قُفُوص. قُفِصٌ مَج ت الشاةُ: گوسفند قُفِص زده یا قُفُوص شد. حالتی در گوسفند که شیر ندهد و به دوشنده لگد براند. القُفِصُ: ۱. مص قُفِص. ۲. مرگ تند و فوری. ۳. (از خانه‌ها) خانه‌ای که نزدیک به فرو ریختن باشد، خانه کلنگی. ۴. «عودٌ -»: چوب کج. القُفِصُ ج: قُفُوص. قُفِصٌ - قُفُوصًا: العودُ: چوب را خم کرد. ۲ - ه: القُفِصُ: شاخه را چندان خم کرد که نزدیک بود بشکند. القُفِصُ: ۱. مص. ۲. «عودٌ -»: چوب کج و خمیده، چوب تابدار. قُفِطٌ - قُفِطًا ۱. ه: بانگ بر او زد و او را راند. ۲. سخت فریاد کشید. ۳ - ه: او را زد. ۴. ترسان شد، هراسید. ۵ - علیه: بر او خشم گرفت. ۶ - الشیءُ: آن چیز را نگهداشت. ۷ - العمامةُ: به تندی دستار بر سر بست. ۸ - الدابةُ: ستور را به تندی راند. ۹ - علی غریبه:

بر بدهکار خود سخت گرفت، بدهکارش را زیر فشار قرار داد. ۱۰ - عن وجهه: رویش را باز کرد، گشود. ۱۱ - الشیءُ: آن چیز خشک شد. قُفِطٌ - قُفُوطًا ۱. علیه: بر او بانگ زد و خشمگین شد. ۲ - عن وجهه: چهره خود را با خشم و تندخویی نمایان ساخت (ل). ۳ - علی غریبه: بر بدهکار خود سخت گرفت. قُفِطٌ - قُفِطًا: خوار و پست شد، ذلیل شد. القُفِطُ: ۱. مص قُفِط. ۲. (از چیزها) چیز بسیار، گوسفندان بسیار و بی‌شمار. قُفِطٌ - قُفِطًا: قُفِطَةٌ الشیءُ: آن چیز را برید. القُفِطَةُ ج: قَاعِط. قُفِطَرٌ قُفِطَرَةٌ ۱. ه: او را بر زمین افکند - قُفِطَرٌ (معنی ۱). ۲ - ه: آن را استوار کرد. ۳ - الإثاء: ظرف را پُر کرد، انباشت. قُفِطَلٌ قُفِطَلَةٌ ۱. ه: او را بر زمین زد - قُفِطَرٌ. ۲ - ه: علی غریبه: بر بدهکار خود تنگ گرفت، با او سختگیری کرد و او را زیر فشار گذاشت. ۳ - فی الکلام: بسیار سخن گفت، پُر حرفی کرد. القُفِطَلُ: ۱. آن که در بدی کردن و رنج رساندن به دیگران شتاب ورزد. ۲. تند، سریع، شتابان. ج: قُفَاعِطِل. القُفِطُ: وارد کردن رنج و سختی به دیگران، دشوار کردن کار و زندگانی بر کسی. ۲. «أقَطَه إقَاعًا»: بر او سخت گرفت، کار و زندگانی را بر او بسیار دشوار ساخت. قُفِعٌ قُفِعًا و قُفُوعَةٌ الماءُ: آب شور و تلخ و سنگین و غیر قابل نوشیدن بود، یا شد. قُفِعٌ قُفِعًا ه: در سخن بر او گستاخی کرد، به او دشنام داد و او را بی‌آبرو کرد. القُفِعُ ج: قُفَاع.

\* در مأخذ مهمه متداول (الم، ق، ل، س و منته) صورت ثلاثی مجرد این فعل دیده نشد ولی عموماً شکل مزید آن را در باب افعال آوردند.

کند.

**قَعْفَ** - قَعْفًا الحائطُ : دیوار فرو ریخت، افتاد.

**قَعْفَرٌ قَعْفَرَةٌ** ۱. له الكلامُ : او را با سخن تهدید کرد و از خود راند. ۲. - فی المشی : با گامهای کوتاه راه رفت، قدمهای کوتاه برداشت. ۳. - الرجلُ : آن مرد هر دو زانو و ران را به هم چسباند و دستهایش را گرد زانوان حلقه کرد و نشست، چُندک زد، چمباتمه زد.

**القَعْفَرِيُّ** : نوعی نشستن که زانوان را بر زمین گذارند و دو طرف نشیمن را بلند کنند چنان کسی که می خواهد از زمین برخیزد.

**القَفْقَاعُ** : ۱. آواز بر هم خوردن سلاحها، چکچاک اسلحه. ۲. خرماي خشک. ۳. تیبی که لرزه آورد و دندانها را به هم زند، تپ لرز. ۴. آن که در راه رفتن از بندهای پایش صدای تراق تراق برآید. ۵. راهی که به دشواری توان رفت، راه صعَب العیور.

**القَفْقَبُ** : پرندهای منحصر در جنس و نوع از پرندگان روز شکار با جثه‌ای بزرگ که زیستگاهش نزدیک مناطق مسکونی است و بزودی اهلی می شود و انواع افعیها و خزندگان دیگر و جوندگان را می خورد.

Secretary Bird (E)

**قَفْقَعٌ قَفْقَعَةٌ** ۱. السلاحُ : جنگ افزار در برخورد صدا کرد. چکچک سلاح برخاست. ۲. - الشیة الیابسُ : آن چیز خشک را جنباند و از آن آواز برآورد. ۳. - القداخ فی المیسرُ : تیر قمار را در قمار با تیر دور انگشت چرخاند و با آن بازی کرد. ۴. - فی الأرضُ : در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۵. - ت غَمَد القومُ : آن گروه کوچ کردند. ۶. - ما یَقْفَع له بالثینانُ : او در سختیها خوار نگردد و فریب نخورد و نهراسد.

**القَفْقَعُ و القَفْقَعُ** : ۱. پرندهای از تیره ماکیان با جثه‌ای خرد و سر و پشتی خال خالی و شکمی سفید که زیستگاهش کنار باتلاقهاست و از کرمها و عنکبوتها و دیگر حشرات تغذیه می کند. ۲. Actitis (S) نوعی کلاغ به دو رنگ سفید و سیاه و این نوع دراز دم است. (المنذ) زاغی، زاغچه (الر).



القنقع

**القَفْصُ** : شیر بیشه، شیری که شکارش را بی درنگ می کشد و در جامی خورد.

**القَفْطُ** : ۱. شخص متکبر. ۲. «رجُلٌ -» : مردی که ستورش را به تندی و شدت می راند، بدرفتار با ستور خود.

**القَفْطُ ج** : قاعط.

**قَفَبٌ تَفْعِيْبًا** (ق ع ب) ۱. الحافِزُ : شم ستور مانند کاسه گرد شد. ۲. - البیطاز الحافِزُ : دامپزشک شم ستور را گرد و همانند کاسه کرد. (لازم و متعدی). ۳. - الكلامُ أو فیه : سخن را از بیخ گلو ادا کرد، از ته حلق سخن گفت. ۴. - الشاةُ : گوسفند همه مدفوع خود را بیرون ریخت.

**قَفَّتْ تَفْعِيْبًا** (ق ع ث) ۱. الشیة : آن چیز را از بیخ برکند. ۲. - الحَبُّ : دانهها را با دو دست به سوی خود کشید.

**قَفَّدَ تَفْعِيْدًا** (ق ع د) ۱. ه : او را نشانند. ۲. - ه عن الشیة : او را از چیزی بازداشت. ۳. - المرأة عن الزواجُ : آن زن را از شوهر کردن محروم ساخت. ۴. - ه : به او خدمت کرد. ۵. - آباه : در کسب به پدرش یاری داد و او را بسنده شد و سنگینی بار تأمین معاش خانواده را از دوش پدر برداشت.

**قَفَّرَ تَفْعِيْرًا** (ق ع ر) ۱. البنزُ : جاه را گود کرد. ۲. - الشیة : آن چیز را گود و فرو رفته کرد، مقعر کرد. ۳. - فی کلامه : سخن را از بیخ گلو ادا کرد، از حلق سخن گفت. ۴. فریاد کشید. ۵. - الشاةُ : گوسفند آنچه در شکم داشت بیرون ریخت.

**قَفَطَ تَفْعِيْطًا** (ق ع ط) ۱. الدابةُ : بر ستوربانگ زد و آن را به شدت راند. ۲. - علی غریبه : بر بدهکار خود سخت گرفت، او را زیر فشار گذاشت. ۳. - فی القولِ : سخن زشت و ناسزا گفت، دشنام داد.

**قَفَفَ - قَفْنَا** ۱. النخلةُ : خرماين را از ریشه درآورد. ۲. - ما فی الإناءِ : آنچه را در ظرف بود برداشت. ۳. - الفرسُ الترابُ : اسب با دست و پای کوفتن خاک زمین را کند. ۴. - المطرُ الحجازةُ : باران سنگریزه را از زمین

ناخن باز، غافقی. ج: قَعَاب. **القَعْنَب**: بینی کج (لس).  
**القَعْنَبَة**: ۱. مؤنث قَعْنَب. ۲. زن کوتاه قد. ۳. کجی.  
**القَعْنَبَاة**: ۱. هر جانور تیز چنگال. ۲. عقاب س: عقاب تیز چنگال.  
**القَعْو**: ۱. مص قعا. ۲. قرقره چوبین. ۳. محور آهنین. ج: قَعِي.  
**القَعْوَان** مثنای قَعْو: دو چوب یا دو آهن که قرقره در میان آن دو می چرخد، دو پایه محور چرخ یا قرقره.  
**القَعْوَة**: بیخ ران، کشاله ران. ج: قَعِي و قَعَاء.  
**القَعْوَد**: ۱. بر وزن فَعُول برای مبالغه، بسیار نشیننده. ج: قَعْد. ۲. (از شتران) شتری که ساربان برای رفع حوائج خود بار و توشه بر آن نهد و سوارش شود. ج: قَعْد و قَعْدَان و قَعْدَان و أَقْعِدَة.  
**القَعْوَدَة**: ۱. ج: قَاعِد. ۲. مص قَعْد.  
**القَعْوَدَة** (برای مذکر و مؤنث): شتر نر یا ماده‌ای که ساربان برای رفع حاجت خود بار و توشه شخصی خویش را بر آن نهد یا خود سوارش شود. ج: قَعَائِد.  
**القَعْوَر**: عمیق، ژرف، گود، چاه دورتک.  
**القَعْوَر** ج: قَعْر.  
**قَعْوَس** قَعْوَسَة ۱. آن را به تأخیر انداختن، از پیش افتادن آن جلوگیری کرد. ۲. – البيت: خانه را ویران کرد – قَعْوَس (معنی ۲).  
**القَعْوَس** ۱. پیر سالخورده. ۲. شتر یا هر چیز درشت و سخت پشت.  
**قَعْوَس** قَعْوَسَة ۱. او را بر زمین زد. ۲. – البناء: ساختمان را ویران کرد – قَعْوَس (معنی ۲).  
**القَعْوَس** ج: قَعْش.  
**القَعْوَص**: میشی که دوشنده خود را لگد زند و او را از دوشیدن شیر بازدارد. ج: قَعْص.  
**قَعِي** – قَعَاء: سوراخ بینی او رو به بالا و به سوی استخوان بینی مایل بود.  
**القَعِيْب**: گود، ژرف، عمیق. ج: قَعَاب. ۲. عدد بسیار، شمار افزون.

**القَعْمَانِي**: آن که هنگام راه رفتن بندهای پایش صدا کند، ترق ترق کند.  
**قَعَم** – قَعَاماً السَّنَوْر: گربه ترسید و از ته گلو آواز داد.  
**قَعَم** – قَعْمًا ۱. ه الذاء: ناگهان بیماری بر او عارض شد و او را کشت. ۲. – المال: در گرفتن آن مال تردید و تأخیری نکرد. ۳. – السَّنَوْر: گربه میو میو کرد.  
**قَعَم** – قَعْمًا الرَّجُل و غيره: آن مرد و جز او ناگهان مُرد.  
**قَعِم** – قَعْمًا ۱. الرَّجُل: در بینی آن مرد کجی بود، بینی او کج بود، خمیدگی داشت. ۲. بیمار شد و مرد.  
**قَعِم** قَعْمًا مج: دچار بیماری شد و بیدرتگ مرد.  
**القَعِم**: ۱. مص قَعِم. ۲. کجی زشت بینی. ۳. کجی و برآمدگی نامتناسب سرین. ۴. «فی اسنائه س»: دندانهایش به طرف درون دهانش خمیده بود. ۵. «فی فيه س»: دهانش کج بود.  
**القَعِم** ج: أَقْعَم.  
**القَعِم** ج: قَعْمَة.  
**القَعْمَة** (– المال): بهترین مال، گزیده‌ترین مال. ج: قَعَم.  
**القَعْمُوث**: آن که پابند ناموس خود نیست، دثوث (لس).  
**القَعْمُوط و القَعْمُوطَة**: ۱. قنداق نوزاد. ۲. گوی سرگینی که حشره سرگین غلتانک می غلتاند (لس). ج: قَعَامِيْط.  
**قَعِيْن** – قَعْنًا الْأَنْف: بینی بسیار کوتاه بود، یا شد یا سوراخهای آن چندان سر بالا بود که بینی کوتاه به نظر می رسید.  
**القَعْن**: قح بزرگ یا تغاری که در آن خمیر درست کنند. ج: قَعْوَن.  
**القَعْن** ج: أَقْعَن.  
**القَعْنَب**: ۱. سخت و شدید از هر چیز. ۲. شیر بیشه. ۳. روباه نر. ۴. گیاهی تک ساقه با برگهایی شبیه به برگ اسفناج که سر انشعابات آن زردنگ است و آن را که طعمی گس و مایل به شیرینی دارد می خورند، گیاه



القَعْمُوط



- القَعِيثُ** : ۱. عطای کم، بخشش اندک، هر چیز مختصر و کم. ۲. چیز از بیخ برکنده. ۳. سیل یا باران بسیار. ج : قِعَاث.
- القَعِيدُ** (برای مفرد و جمع و مذکر و مؤنث) : ۱. همنشین. ۲. نگهبان، نگهدارنده. ۳. «قعيداً کلّ امرٍ» : دو نگهبان از راست و چپ (که غالباً بر دو فرشته موکل و نگهبان کودکان اطلاق کنند). ج : قَعْدَاء. ۴. پرندۀ یا آهویی که از پشت سر عابر بیاید و بدان فال بد زند و شوم انگارند. ۵. ملخی که هنوز بالهایش برابر و کامل نشده است. ۶. «هو - النَّسَبُ» او به جد بزرگش نزدیک و شبیه باشد.
- القَعِيذَةُ** : ۱. زن، زوجه (از آنرو که معمولاً کدبانو و خانه‌نشین است). ۲. کیسه‌ای که در آن گوشت نمک‌سود یا نان شیرینی و مانند آن گذارند و نگهدارند. ۳. کیسه‌ای انباشته از پنبه یا پشم یا پر که بر آن نشینند (الر). ج : قَعَائِد.
- القَعِيرُ** : ظرف گود، هر چیز ژرف و عمیق - قَعُور. ج : قِعَار.
- القَعِيلُ** : خرگوش نر.
- القَعِيّ** : ج : قَعُو و قَعْوَان.
- القَعَادُ** : ج : قَاعِد (معنی ۱).
- القَعُوشُ** : ج : قَعَش.
- القَعِيّ** و **قَعِيّ** : ج : قَعُوَّة.
- القَعِيّ** : ج : قَعُو.
- قَفِيّ (قِيّاً) - قَفّاً المَكَانُ** : گیاه آنجا بر اثر باران و انباشته شدن خاک از بین رفت.
- قَفَا ُ قَفَاوَةً (ق ف و)** : ۱. الرَّجُلُ : آن مرد مهمان را بسیار گرمی داشت و نواخت. ۲. کارها را سخت دنبال گرفت و بررسی کرد تا حقیقت را دریابد، پیگیری بسیار کرد.
- قَفَا ُ قَفُوعاً و قَفُوعاً (ق ف و)** : ۱. الرَّجُلُ : بر پس سر آن مرد زد. ۲. ه - ه : او را به زنا متهم کرد. ۳. ه - ائزه : او را دنبال کرد، از پی او رفت. ۴. ه - الحيوان : حیوان را از پشت سر برید. ۵. ه - اللة ائزه : خدا نشان او را نابود کرد،
- یا (به صیغه نفرین) نابود بگرداناد. ۶. ه - ه بامر : او را برای کاری برگزید و مخصوص گرداند.
- قَفَا ُ قَفُوعاً (ق ف و)** الرَّجُلُ : آن مرد از دیگران پیروی کرد و کارهایشان را تقلید نمود.
- القَفَا** : ۱. پس سر، پس گردن (مذکر است و گاه نیز مؤنث می‌آید). ج : أَقْف و أَقْفِيَّة و أَقْفَاء و قَفِيّ و قَفِيّ و قَفُون. ۲. «لا أَقْطَلُهُ - الذَّهْرُ» : ابدأ در طول روزگار آن کار را نمی‌کنم. ۳. ه - الشیء : دنباله و پشت آن چیز. **القَفَارُ** «خَبْرٌ -» : نان بی‌نانخوردن، نان بی‌قاتق، نان خالی.
- القِفَارُ** ۱. ج : قَفَر. ۲. قَفِير (معنی ۳). ۳. «أَرْضٌ -» : زمین خالی از ساکنان، زمین خالی و بی‌کس.
- القِفَارِشُ** : ج : قُنْفَرِش.
- القِفَارِشُ** : ج : قَفَر.
- القِفَاصُ** : ج : قَفَص.
- القِفَاصُ** : ۱. بَزْ كوهی افریقایی. ۲. [دامپزشکی] : بیماری‌ای که دست و پای ستور را خشک و بی‌حرکت می‌کند.
- القِفَاعُ** : ج : قَفَعَة.
- القِفَاعُ** [دامپزشکی] : بیماری‌ای که دست و پای ستور را کج می‌کند - قَفَاع.
- القِفَافُ** : ج : قَفَف.
- القِفَافِيّزُ** : ج : قَفَاز.
- القِفَالُ** : ج : ۱. قَفَل. و ۲. قَفِيل (معانی ۲ - ۴).
- القِفَانِدُ** : ج : قَفَنَد.
- القِفَاوَة** ۱. مص قَفَا ُ قَفَاوَةً. ۲. مهربانی و نوازش. ۳. غذایی که با آن از مهمان پذیرایی کنند. ۴. شرف و بزرگواری موروثی.
- قَفْمَلٌ قَفْمَلَةً الشیء** : آن چیز را با شتاب کشید و برد.
- قَفَحَ ُ قَفْحاً** ۱. ه : آن را ناپسند شمرد و رها کرد. ۲. ه - الشیء : آن چیز را با بی‌میلی در دهانش فرو برد، دارو را به زور بلعید داد.
- قَفَحَ ُ قَفُوحاً** : ۱. ه - الشیء : از آن چیز روی گرداند و خودداری کرد.

- فَنَجَّ** - **قَفْحًا** ۱. بر سر او زد. ۲. - الشيء الأجوْف: بر آن چیز میان تهی زد. ۳. - اليباس: آن چیز خشک را خورد.
- قَفَدَ** - **قَفْدًا** ۱. با کف دست بر پس گردن او زد، به او پس گردنی زد. ۲. کار کرد، کاری صورت داد.
- قَفَدَ** - **قَفُودًا** ۱. الرجل: آن مرد دستاری بزرگ بر سر بست. ۲. ما زلت أقدله: همواره از دسترنج خود برای او کسب معاش می‌کنم، هزینه او را از دسترنج خود تأمین می‌کنم.
- قَفَدَ** - **قَفْدًا** ۱. الرجل: گردن آن مرد ستبر و سخت شد. ۲. دست و پای او کوچک و انگشتانش کوتاه بود، ۱ و ۲: أقدد بود، یا شد - أقدد. ۳. بر روی پنجه پا راه رفت.
- القَفْداء**: ج: ۱. أقدد. و ۲. قفداء.
- القَفْداء**: ۱. مؤنث أقدد. ج: قفد. ۲. اعتم الرجل - : عمامه آن مرد بزرگ و شل بود، یا شد. ۳. و «اعتم - : عمامه را بی شمله و آویزه بست.
- القَفْدان** و **القَفْدانَة**: ۱. غلاف یا کیسه سرمه‌دان. ۲. کیسه چرمینی کوچک که در آن عطر (مواد خوشبوی‌کننده خشک چون مشک و کافور و عبیر) و جز آن گذارند، عطردان چرمین.
- قَفَرًا** ۱. الأثر: نشان را دنبال و پیگیری کرد، رد پا را دنبال کرد. ۲. - أبناة: به فرزندان خود نان خالی و بی نانخورش و قاتق خوراند.
- قَفِرَ** - **قَفْرًا** ۱. ماله: مال او کم شد، کاهش یافت. ۲. - الطعام: خوراک خالی و نان بی نانخورش و قاتق بود. ۲. - الرأس: سر کم موی شد. ۴. - ت المرأة: آن زن کم گوشت و لاغر شد.
- القَفَر**: ۱. زمین خالی از مردم و آب و علف. ج: قفار و قفور. ۲. «بلد - : شهر خالی از ساکنان. ۳. «داژ - : خانه خالی. ۴. نان خالی و بی نانخورش. ۵. «نزلنا ببني فلان فبئنا - : نزد فلان قبیله رفتیم و شکم خالی شب را به روز آوردیم، به ما خوراکی ندادند. ۶. گوساله نری که آن را از مادرش جدا کنند و به کار شخم‌زنی یا
- آبکشی بگیرند.
- القَفَر**: ۱. مص قفیر. ۲. موی.
- القَفِير**: ۱. (از مردم) مرد کم مال. و ۲. مرد کم موی. ۳. (از خوراک) غذایی که نانخورش آن اندک باشد. ۴. (از حیوانات) گرگ و جز آن که به بیابان میل کند و دامان آزاد صحرا را بر مجاورت شهر و مردم ترجیح دهد، گرگ بیابانی.
- القَفِير** ج: قفیر (معنی ۱ و ۲).
- القَفِران** ج: قفیر (معنی ۱، ۲).
- القَفْرَة**: زمین بی آب و گیاه و خالی از مردم. ج: قفرات.
- قَفْرًا** ۱. بر او خست، روی او یا آن پرید. ۲. - ه: او را کشت.
- قَفْرًا** - **قَفْرًا** و **قَفْرًا** الغزال: آهو رمید و جست و خیز کنان دور شد.
- قَفْرًا** - **قَفْرًا** و **قَفْرًا** الحيوان: جانور مُرد.
- قَفِرَ** - **قَفْرًا** الفرس: دستهای اسب تا آرنج سفید بود، کزه اسب ساق دستش سفید شد.
- القَفْر**: ۱. مص قفّر. ۲. [ورزش]: - «العالی»: پرش ارتفاع. و ۳. - «الطویل»: پرش طول. و ۴. - «بالعصا»: پرش با نیزه. ج: قفاز.
- القَفْر**: ج: قفّر.
- القَفْرَاء** ج: قفیر (معنی ۴).
- القَفْران** ج: قفیر (معانی ۱، ۲).
- القَفْرَى**: راه رفتن همراه با پرش، جست و خیز. «عدت الخیل - : اسبان با جست و خیز دویدند.
- القَفْرَى** ج: قفیر (معنی ۴).
- قَفَسَ** - **قَفَسًا**: در بند استخوانهای او دردی چون درد چنگ گرفتگی پدید آمد.
- قَفَسَ** - **قَفَسًا** و **قَفُوسًا** ۱. الشيء: آن چیز را کشید و به زور گرفت. ۲. - الرجل: موی آن مرد را گرفت و او را فرو کشید. ۳. - الطّبی: دست و پای آهو را بست. ۴. مُرد، درگذشت.
- قَفَسَ** - **قَفُوسًا** الطّبی: آهو بازی و جست و خیز کرد.
- قَفَسَ** - **قَفَسًا** الرجل: سر بینی آن مرد بزرگ بود، یا



القفس الصدري

قفس یا آتاقک کودک نوپا. ۵. [تشریح] «ش الصدری»: قفسه سینه. ج: أقفاص.

القِفْصُ : ۱. منقبض شده و درهم فرو رفته و جمع شده. ۲. اسبی که در تاخت تمام نیروی خود را بکار نمی برد. ۳. آن که برای چیزی شادمانی کند، سرخوش و بانشاط.

القِفْصُ : چیز درهم فرو رفته و تو در تو، منقبض شده. ج: قفاص و أقفاص.

القَفْطَانُ ف مع: قبابی آستین کوتاه، خفتان.

قَفَّعَ - قَفْعًا ۱. ه: او را با چوبدستی زد. ۲. ه بالمِقْفَعَةِ : با چوب انگشت زنه یا ترکه به کف دست و انگشت‌های او چوب زد، با تعلیمی به او کف دستی زد. ۳. ه - عن کذا: او را از فلان چیز بازداشت.

قَفَّعَ - قَفْعًا ۱. ت الأذن: کنارهای گوش ترنجیده و درهم کشیده شد، منقبض شد. ۲. ت الرّجل: انگشتان پا به سوی کف پا برگشت و جمع شد. ۳. ت الشاة: دم میش کوتاه بود، یا شد. ۴. سرتگون بود.

القَفَّعُ : ۱. مص قَفَّعَ. ۲. رنج، سختی. ۳. تنگی، تنگنا. القَفَّعُ : ۱. مص قَفَّعَ. ۲. جنگ افزاری جانپناه به شکل آتاقکی چوبین که در قدیم مردان درون آن می رفتند و به دژ دشمن نزدیک می شدند و نقب می زدند، آتاقک زره پوش نفرتر قدیم. واحد آن قَفَّعة است.

القَفَّعُ ج: ۱. أفقع. و ۲. قفعا. القَفَّعاء : ۱. مؤنث أفقع. ۲. گیاهی که از آن حلقه‌هایی چون حلقه انگشتی که دو سر آن نیبوسته باشد درمی آید. ۳. شاة - : میش دم کوتاه. ۴. گوش درهم کشیده و کنارهای آن به هم آمده، گوش ترنجیده. ج: قفّع.

القَفَّعة ۱. ج: قافِع - قَفَّعَ. ۲. دسته بزرگ ملخ.

القَفَّعة : ۱. واحد قَفَّع، زره پوش و جانپناه جنگی قدیم. ۲. سبدي دهانه تنگ و فراخ قاعده. ج: قفعا و قفعات. قَفَّءُ (الر) قَفَّاءُ الصيرفي: صراف سگه‌ها را در میان انگشتانش دزدید، (اصطلاحاً) کف زنی کرد، کیش رفت. قَفَّءٌ - قَفُوفًا ۱. النبات: گیاه خشک شد. ۲. ت



القفطان



القفص

شد. قَفَّسَ مج الرجل: آن مرد دچار دردی در مفاصل خود چون درد چنگ شدن عضلات گردید.

القَفَّسُ ج: ۱. أقفس. و ۲. قفساء. القَفَّساء : ۱. مؤنث أقفس. ج: قفّس. ۲. معده.

قَفَّسَ - قَفَّسًا ۱. الطعام: غذا را تند خورد. و ۲. با چالاکي و نشاط خورد. ۳. بسیار هماغوشی کرد. ۴. - الشیة: آن چیز را گرفت و فراهم آورد. ۵. ه - بالسيف أو بالعصا: او را با شمشیر یا چوبدستی زد. ۶. ه - الناقة: ماده شتر را به تندی دوشید. ۷. ه - ما فی الصرع: آنچه را در پستان بود به شتاب بیرون ریخت، یا دوشید.

قَفَّسَ - قَفَّسًا و قَفُوشًا : مُرد، درگذشت، به رو بر زمین افتاده و دستها از دو طرف گشوده، درگذشت، در حالی که از شدت درد زمین را چنگ می زد، مُرد.

القَفَّسُ : مردم پست و دزدان (در حکم اسم جمع است).

القَفَّسُ : ۱. مص قَفَّس. ۲. شادمانی، نشاط.

قَفَّسَ - (لا) قَفَّسًا ۱. البهيمه: دست و پای ستور را جمع کرد و بست. ۲. ه - الشیة: بخشهای آن چیز را به هم نزدیک کرد، آن را جمع و جور کرد، آن را کشید و به هم بست. ۳. ه - الطائر: پرنده را در قفس کرد، یا نگهداشت. ۴. ه - اليعسوب: شاه زنبوران غسل را با نخ در کند و بست که بیرون نرود. ۵. ه - او را به در آورد. ۶. سبک و چُست و چالاک شد.

قَفَّسَ - قَفُوصًا الرجل: آن مرد خم شد و خود را جمع کرد.

قَفَّسَ - قَفَّصًا : ۱. سبک و چُست و چالاک شد، بانشاط شد. ۲. از سرما خشک و منقبض شد. ۳. ه - الفرس: اسب در تاخت تمام نیروی خود را بکار نبرد و با سرعت مطلوب ندوید.

القَفَّصُ : ۱. مص قَفَّصَ. ۲. قفس. ۳. ظرف و محفظه‌ای صندوق مانند برای ریختن و جلبجا کردن گندم و حبوب و جز آنها. ۴. محفظه‌ای روباز از پوست و جز آن که کودک نوپا را در آن گذارند تا به اطراف نرود،

الأرض: زمین خشک شد، سبزی زمین خشک شد. ۳  
 - الثوب: جامه پس از شستن خشک شد. ۴ - الشعز:  
 از ترس موی بر تن راست شد. ۵ - الشیء: قسمتهای  
 آن چیز به هم پیوست یا جمع و چروک شد و به شکل  
 سبید درآمد. ۶ - الصیرفی: صراف سگهها و مانند آن  
 را در میان انگشتان خود دزدید، کیش رفت، با تردستی  
 کف زنی کرد. ۷ لرزید، او را لرزه گرفت.  
**قَفْ** - قُفُوفًا التَّجَلُّلُ: تره خشک شد.  
**القَفَف**: ۱ مص قَفَف. ۲ تره و سبزی خشک. ۳ پشت  
 چیزی - قفا. ج: قفاف.  
**القُفُف** ج: قُفُفَة.



القَفَف

**القُفُف**: ۱ زمین بلند و درشت یا سنگلاخی که  
 سنگهایش به هم چسبیده باشد. ۲ ابری انبوه و همانند  
 کوه. ۳ کوتاه. ۴ پشت چیزی - قفا. ۵ چیزی مانند  
 تبر. ۶ سوراخ تبر که دسته در آن قرار گیرد. ۷ دیواره  
 دور چاه که مانع خاکریزی به درون چاه است. ۸ (از  
 مردم): اراذل و اوباش. ج: قفاف و أقفاف.

**القَفَّاز**: ۱ برای مبالغه است، بسیار پرش کننده و  
 برجهنده. ۲ آهو. ۳ پرندهای از پرندگان غیر مهاجر  
 افریقای با منقاری قوی و پرهایی رنگارنگ.



القَفَّاز

**القَفَّاع** ج: قَفَّاع.  
**القَفَّاز**: دستکش، مثالی آن قَفَّازان و قَفَّازین است که  
 جفتی دستکش باشد. ج: قَفَّافِینُز.  
**القَفَّاص**: ۱ برای مبالغه است - قَفَّص و قَفَّص. ۲ بَر  
 کوهی.

**القَفَّاصَة**: ۱ واحد قَفَّاع، دامی که از شاخه‌های خرما  
 سازند و پرندگان را شکار کنند. ۲ بیماری‌ای که دست  
 و پای ستور را کج کند - قَفَّاع.

**القَفَّاف**: ۱ برای مبالغه یا اشتغال مداوم، سبب‌ساز از  
 برگ خرما و مانند آن. ۲ رایبنده سگه به تردستی در  
 میان انگشتان خود، صراف سگه‌زبا و کف‌زن.

**القَفَّال**: ۱ قفل‌ساز. ۲ قفل‌فروش.  
**القَفَّال** ج: قَافِل.

**القَفَّان**: ۱ امین، امانتدار، درستکار. ۲ گروه، جماعت.

۳ مع، قیان. ۴ «هذا س» : اکنون زمان و هنگام آن  
 چیز است. ۶ «أَتَيْتُهُ عَلَى س» ذلک: بر پی آن چیز نزد او  
 آمدم. ۷ «س کل شیء»: نهایت کوشش در شناسایی  
 چیزی.

**القَفَّة**: ۱ مرد کوتاه و خرد اندام. ۲ لرز ناشی از تب -  
 قَفَّة (معنی ۲).

**القَفَّة**: ۱ مصدر بر وزن فَعَّلَة برای بیان نوع. ۲ لرز تب  
 - قَفَّة (معنی ۲). ۳ نخستین مدفوعی که از شکم  
 نوزاد بیرون آید، ممیزه.

**القَفَّة**: ۱ درخت خشک. ۲ زمین برآمده و سنگلاخ.  
 ۳ سبزی از برگ خرما و مانند آن، سبب حصیری. ۴  
 کدوی خشک و میان تهی. ۵ مرد خرد اندام و کوتاه -  
 قَفَّة (معنی ۱) و قَفَّة (معنی ۲). ۶ ابزاری مانند تبر. ۷  
 لرز ناشی از تب. - قَفَّة (معنی ۲) و قَفَّة (معنی ۲). ج:  
 قَفَف.

**قَفَّرَ تَقْفِيرًا** (ق ف ر) ۱ التَّراب و نحوه: خاک و مانند  
 آن گردآورد، جمع کرد. ۲ - الطَّعام: غذا را چنان که  
 باید نانخورش نساخت.

**قَفَّرَ تَقْفِيرًا** (ق ف ز) ۱ ه: او را به جست و خیز  
 درآورد، او را به جهش و پرش واداشت. - قَفَّس. ۲ -  
 یذیه و رجلیه: دو دست و دو پای خود را با حنا و مانند  
 آن رنگین کرد. ۳ - المرأة: بر دستهای آن زن (قَفَّاز)  
 دستکش پوشاند، دستکش به دست وی کرد.

**قَفَّسَ تَقْفِيسًا** (ق ف س): او را به جست و خیز و  
 پرش واداشت - قَفَّرَ (معنی ۱).

**قَفَّصَ تَقْفِيسًا** (ق ف ص) ۱ الغزال: دست و پای آهو  
 را جمع کرد و بست. ۲ - الثَّوب: پارچه راه‌راه بافت،  
 آن را راه‌راه دوخت.

**قَفَّعَ تَقْفِيعًا** (ق ف ع) ۱ الشیء: آن چیز را بگرد آورد  
 و جمع کرد. ۲ ه: آن را در طرف نهاد. ۳ - البرد  
 أصابه: سرما انگشتان او را خشک و منقبض کرد.

**قَفَّلَ تَقْفِيلًا** (ق ف ل) ۱ الأبواب: درها را قفل کرد،  
 محکم بست. ۲ - السَّفَر: مسافران را وادار به بازگشت  
 کرد. ۳ - الجلد: پوست خشک و ترنجیده و درهم

بیت یا ابیاتی که شعر مستط با آن آغاز می‌شود و در آخر همان بند قافیه آن تکرار می‌گردد. این بیت یا قافیه مکرر را سمط یا قفل گویند. ۲. بخیل، فرومایه.

القَفْلَة ج: قافل.

القَفْلَة: ۱. مصدر مَرَه از قَفَلَ و قَفِلَ و قَفَلَ، یک بار قفل کردن. ۲. مؤنث قَفَلَ، خشک. ج: قفال. ۳. «أعطاه كذا» فلان چیز را یک بار به او بخشید. ۴. [در شعر] تکرار بیت مکرر در مستط یا در شعر موشح برگشت واجب به حرف زوی.

القَفْلَة: آن که هرچه بشنود به خاطر سپرد و حفظ کند. قَفَنٌ ۱. قَفْنًا ۱. با چوبدستی یا تازیانه بر پشت سر او زد. ۲. الشاة أو الناقة: میش یا ماده شتر را از پس گردن سر برید. ۳. رأسه: آن را سر برید. ۴. الكلب الماة: سگ تمام آب ظرف را با زبان لیسید و خورد.

قَفَنٌ ۱. قَفُونًا: بر پشت خفت و مُرد، مُرد، درگذشت. القَفْنُ: پایین پس سر، پشت گردن، قفا ۱. قَفَنٌ القَسْفَنَد: مرد بزرگ الواح، چهار شانه، آن که استخوانهای کتف بزرگ دارد. ج: قفایند.

القَفَنَدَر: ۱. زشت منظر، بدشکل. ۲. کوچک سر، خردسر. ۳. سفید. ۴. درشت اندام، شتر درشت پیکرو بزرگ سر و ستبر اندام. ۵. بزرگ و درشت پای (قا). القَفْنُ: پایین پشت سر، پس گردن، قفا. ۱. قَفَنٌ القَفْنَد: سخت‌سر.

القَفْوَة: ۱. مصدر مَرَه از قَفَا ۱. ۲. گرد و خاکی که در آغاز بارش باران برخیزد. ۳. «هو قَفْوَتِي»: او برگزیده من است، بهترین کس من است ۱. قَفْوَة (معنی ۶).

القَفْوَة: ۱. مصدر بر وزن فَعَلَة برای بیان نوع. ۲. تهمت. ۳. گناه. ۴. به کسی کاری زشت نسبت دادن، اتهام. ۵. آنچه با آن مهمان را گرمی دارند و پذیرایی کنند. ۶. «هو قَفْوَتِي»: او برگزیده من است، او بهترین کس من است. ۱. قَفْوَة (معنی ۳).

القَفُور ج: قَفْر.

القَفُول ج: قفل.

القَفُون ج: قفا.

فشرده شد.

القَفْل ج: قافل.

قَفَنٌ تَقْفِينًا (ق ف ن) رأسه: سر او را برید.

قَفِي تَقْفِيَةً (ق ف و) ۱. فلاناً و به: او را در پی فلانی فرستاد، به دنبالش فرستاد، دنباله‌رو او کرد. ۲. ۳. علیه: او را برد. ۴. السيل المدينة: سیل شهر را برد. ۳. الشىء: آن چیز آمد، فرارسید. ۴. الشعر: برای شعر قافیه آورد.

القَفِيَرِي: از بازیهای کودکان است که چوبی را بر پایه‌هایی قرار دهند و از روی آن پرش کنند، نوعی پرش ارتفاع (لا).

القَفِيَرِي: حرکت که کودکان از روی آن پرش کنند (الر). قَفَقَفَ قَفَقَفَةً: از سرما یا بیماری لرزید و دندانهایش به هم خورد. ۲. التبت: گیاه خشک شد.

القَفَقَف: ۱. چیز لرزان و جنبان. ۲. قَفَقَفًا الطائر: (مثنی) دو بال مرغ. ۳. «قَفَقَفًا البعير»: دو آرواره شتر، فکین شتر.

قَفَلَ ۱. قَفْلًا و قَفُولًا ۱. الباب: در را محکم بست، قفل کرد. ۲. الأَمِيرُ الجُنْد: فرمانده لشکر را بازگرداند. ۳. الشىء: آن چیز را نگهداشت. ۴. الطعام: مواد غذایی را جمع آورد و احتکار کرد. ۵. بازگشت، از سفر بازگشت. ۶. فى الجبل: از کوه بالا رفت.

قَفَلَ ۱. قَفُولًا: ۱. از سفر برگشت، مراجعت کرد. ۲. فى الجبل: از کوه بالا رفت. ۳. الفَرْش: اسب لاغر شد. ۴. الجلد: پوست خشک شد.

قَفَلَ ۱. قَفْلًا الجلد: پوست خشک و منقبض شد.

قَفَلَ ۱. قَفُولَةً الشجر: درخت خشک شد.

القَفَلَ: ۱. مص قَفَلَ. ۲. درخت خشک، چوب خشک ۱. قَفَلَ (معنی ۳). ج: قفال.

القَفَلَ: ۱. مص قَفَلَ. ۲. بازگردندگان به وطن خود. ۳. درخت خشک ۱. قَفَلَ (معنی ۲).

القَفَلَ ج: قَفِيل (معنی ۱).

القَفَلَ: ۱. قفل ج: أقفال و أقفل و قفول. ۲. [در شعر]



قفل

کودک اختصاص دهند. ۴ کرانه، ناحیه. ۵. هُو قَفِيْهُمْ  
أَوْ قَفِيْتَهُمْ: او جانشین آنان است. ۶. شاةٌ - : میشی  
که از پس گردن سر بریده شده باشد. ۷. لا أفعله -  
الدَّهْرُ: هرگز و ابداً در توالی دهر آن را نخواهم کرد.

قَلَاءٌ قَلَاءٌ وَقَلَاءٌ (ق ل و): او را دشمن داشت.  
قَلَاءٌ قَلُوءاً (ق ل و): ۱. اللحم و غیره: گوشت و جز آن را  
در تابه پخت، سرخ کرد. ۲. - الإبل: شتران را به تندی  
رانند. ۳. - الدابة: ستور سوار را تند برد. ۴. - القلة:  
چوب دولک را با آلك پرتاب کرد، آلك دولك بازی کرد.

۵. - الرجل: از آن مرد کینه و نفرت یافت.  
القلائد ج: قِلَادَة

القلائص ج: قَلُوص  
القلائف ج: قَلَيْفَة

القلائل ج: قَلَيْلَة  
القلاب ج: كَرَم

القلاب [پزشکی]: بیماری ای در دل، درد قلب.  
القلات ج: ۱. قلت. ۲. قلتة.

القلاح: ۱. زردی دندان. ۲. سبزی در میان دندانها. -  
قَلَح

القلاخ ج: قَلَخ  
القلاخ: ۱. مص قَلَخ. ۲. درشتسر، کله گنده.

القلاد: رشته و مفتولی سیمین و جز آن که بر حلقه  
گوشواره و مانند آن پیچند. ج: قَلَد و أَقَالِيد.

القلادة: نوعی گیاه زینتی از تیره فیلگوشها که  
رستگاه اصلیش امریکای جنوبی است، ریشه هایش از  
نوع ساقه زیرزمینی و برگ هایش رنگارنگ است.

القلادة: ۱. گردن بند، گلوبند. ج: قَلَائِد. ۲.  
[کیهان شناسی] شش ستاره موسوم به قوس یا کمان.

۳. قَلَائِدُ الشَّعْرَة: اشعار عالی و بلند و ماندگار.  
القلاز ج: قَلَز

القلازم ج: قَلَزِم  
قلاس ج: قَلَسُوَة

القلاسی ج: قَلَسُوَة  
القلاش و القلاش: چیز بسیار کوچک و ترنجیده،

قَفِي - قَفِيًّا (ق ف ی) ۱. الرجل: بر پس سر آن مرد  
زد، به او پس گردنی زد. ۲. - ه: از او غیبت و بدگویی  
کرد و او را به فحشاء متهم ساخت، نسبت زنا و فساد به  
او داد.

القَفِيَّة و قَفِي ج: قَفِيَّة  
القَفِيَّة: ۱. مصدر بر وزن فَعَلَة برای بیان نوع. ۲. عیب.

القَفِيَّة: گودالی که شکارچی خود را در آن پنهان کند،  
مزل، کمینگاه شکارچی. ج: قَفِي.

القَفِيحة: گره یا سرشیری که بر آن شیر دوشند.  
القَفِيْر: ۱. سبد، زنبیل، خورجین. ۲. کندوی عسل.

ج: قَفْر و قَفْران. ۳. نان خالی و بی نانخورش، نان  
بی قاتی. ج: قَفَار.

القَفِيْر: ۱. پیمانهای است. ۲. (از زمین) مقدار صد و  
چهل و چهار ذراع مربع. ج: أَقْفِرَة و قَفْران. ۳. برجهنده

و حمله مور - قَفْر: ۴. مثل و مانند، نظیر. ج: قَفْرَاء. ۵.  
متروک، دورافتاده، مهجور. ج: قَفْرِي.

القَفِيْف: ۱. هر چیز خشک شده. ۲. تره و سبزی و  
برگه خشک و جز آن.

القَفِيْل: ۱. دژه یا گردنه ای تنگ در کوه که گویی  
بن بست است ولی راه به جایی دارد. ج: قَفْل. ۲. درخت

خشک. ۳. پوست خشک. ۴. تازیان، شلاق. ج: قَفَال.  
۵. نوعی گیاه (قا، منت، اقم، الر) \* ۶. شربت قند و گلاب

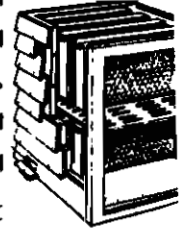
(قا) - جَلَاب (معنی ۲).  
القَفِي: ۱. شخصی آگاه که کارها را پیگیری کند و با

آگاهی صورت دهد. ۲. آن که مهمان را بسیار گرمی  
دارد و نیکو پذیرایی کند. ۳. مهمان گرمی. ۴. دوست

برگزیده. ۵. مهربان، دلسوز. ج: أَقْفِيَاء. ۶. آنچه با آن از  
مهمان پذیرایی کنند.

القَفِي و القَفِي ج: قَفَا  
القَفِيَّة: ۱. مؤنث قَفِي. ۲. آنچه با آن از مهمان  
پذیرایی کنند و او را گرمی دارند. ۳. خوراکی که برای

• هیچیک از مآخذ یاد شده نوع این گیاه را معلوم نکرده اند.



الخبز



القبلة

مُجَالِه و چروکیده. ج: قِلاش.  
**القِلاش** ج: قِلاش و قِلاش.  
**القِلاص** ۱ ج: قِلاص. ۲ قِلاص. ۳ [کیهان شناسی]:  
 چند ستاره در صورت فلکی خوشه پروین یا ثریا.  
**القِلاط** ج: ۱ قِلاط. ۲ قِلاط.  
**القِلاط**: ۱ مرد بسیار کوتاه قد، کوتوله. ۲ سگ و گربه  
 کوتاه قد. ج: قِلاط. ۳ [پزشکی]: ورم بیضه.  
**القِلاع**: ۱ [پزشکی]: جوشی که بر روی پوست دهان  
 یا زبان برآید. واحد آن قِلاعة است. ۲ شکافتگی و  
 قاج خوردگی بیخ گوشهاکه خونابه و زرداب از آن جاری  
 باشد. ۳ پوسته برآمده زمین که زیر آن قارچ روییده و  
 در حال بزرگ شدن باشد. ۴ گل خشک قاج قاج شده.  
**القِلاع** ج: ۱ قِلاع (به معنی ۱). ۲ قِلاعة. ۳ قِلاعة  
 (به معنی ۴). ۴ بادبان کشتی. ج: قِلاع.  
**القِلاعة**: بادبان کشتی.  
**القِلاعة**: ۱ واحد قِلاع، جوش دهان یا زبان. ۲ یک  
 تکه پوسته زمین که به سبب رویدن قارچ در زیر آن  
 بالا زده باشد. ۳ کسلوخ برکنده از روی زمین. ۴  
 صخره‌ای درشت که در زمین همواره افتاده. ۵ [زمین]:  
 به هر عذر و دلیلی که آورده او را ساکت کرد.  
**القِلاعة**: پوسته هر چیز که دور افکنند.  
**القِلاعة**: ۱ به هم پیوستن تخته‌های کشتی و قیراندود  
 کردن درزهای آن. ۲ پیشه کشتی‌ساز که بدین امور  
 پردازد.  
**القِلاقل** ج: قِلاقل.  
**القِلاقل**: مددکار تندکار و چابک.  
**القِلال** ج: قِلاله.  
**القِلام** ج: قِلام.  
**القِلامة**: ۱ تراشه هر چیز از چوب و فلز و جز آن. ۲  
 [الظفر]: چیده‌های ناخن. (در کوچکی و خست طبع  
 بدان مثل زنند).  
**القِلائس** ج: قِلائسوة.  
**القِلائس** ج: قِلائسوة.  
**القِلايا** ج: قِلاية.

**قَلْبٌ** قلباً ۱ الشیء: آن چیز را دگرگون کرد. ۲ آن  
 را واژگون کرد، سرنگون کرد. ۳ ه - آن را پشت و رو  
 کرد، درون آن را بیرون قرار داد، آستر جامه را به بیرون  
 و رویه آن را به درون قرار داد. ۴ ه - الأرض: زمین را  
 زیر و رو کرد. ۵ ه - الأرض للزراعة: زمین را برای  
 کشاورزی شخم زد. ۶ ه - القوم: آن گروه را برگرداند،  
 بازگشت داد. ۷ ه - عما یریدہ: او را از آنچه  
 می‌خواست بکند بازداشت و منصرف کرد. ۸ ه -  
 المجنونون عینہ: (لفظاً) چشم دیوانه برگشت و تغییر  
 حالت داد. (تعبیراً) دیوانه خشمگین شد. ۹ ه - الأمر  
 ظهراً لبطن: کار را نیک آموذ، درون و برون و ظاهر و  
 باطن آن را سنجید.  
**قَلْبٌ** (و-الر) قلباً ۱ ه: به قلب او زد. ۲ ه - النخلة:  
 پیه یا پنیرک خرما تین را کند. ۳ ه - اللہ الیه: خدا او را  
 میراند.



القِلاعة

**قَلْبٌ** قلباً ۱ الرجل: لب آن مرد برگشته شد. ۲ ه -  
 ت الشفة: لب برگشت.  
**قَلْبٌ** مج: به درد قلاب (بیماری‌ای در دل) مبتلا شد.  
**القَلْب**: ۱ مص قلب. ۲ [تشریح]: قلب، دل، مرکز  
 خون. ۳ عقل. ۴ (من کل شیء): وسط و مغز و خالص  
 از هر چیز. ج: قلوب. ۵ (من النخلة): پیه یا پنیرک و  
 مغز خرما تین. ۶ (من الشجرة): قسمت نرم درون  
 درخت، مغز درخت. ج ۵ و ۶: قلوب و اقلاب و قلابه. ۷  
 [المدينة]: مرکز شهر. ۸ [الجیش]: قلب و مرکز  
 سپاه (در اردوکشیهای قدیم که جناح چپ و جناح  
 راست لشکر در دو طرف قلب و مرکز لشکر قرار  
 داشت). ۹ [رجل]: مرد نژاده خالص نسب (برای  
 مذکر و مؤنث و مفرد و جمع بکار می‌رود). ۱۰ [جئتک]  
 بهذا الأمر: محض این کار نزدت آمدم. ۱۱  
 [کیهان شناسی]: [س الأتد]: میانه تموز که شدت  
 گرماست. و ۱۲ [العقرب]: یکی از منازل قمر که  
 ستاره‌ایست درخشان در وسط دو ستاره دیگر. ج:  
 قلوب. ۱۳ [نحو]: افعال القلوب: افعال قلوب که دو  
 مفعول را منصوب می‌سازند و عبارتند از ظن و اخوات

آن که بر رُجحان یا یقین دلالت می‌کنند. ۱۴. [بديع] صنعتی است در بديع که جمله از حروفی ترکیب شده باشد که از هر طرف بخوانند یکسان درآید مانند «رَبِّكَ فَكَبَّرَ» یا «بلح تعلق تحت قلعة حلب».

**الْقَلْبُ** : قلب (معانی ۳ و ۴).

**الْقَلْبُ** ج: ۱. قلوب و ۲. قلوب.

**الْقَلْبُ** ۱ ج: قلب. ۲. دستبند زنان، النگو. ۳. ماری سفید رنگ. ۴. قسمت نرم درون درخت، مغز درخت. «مَنْ النَّخْلَةَ»: پیه یا پنیرک و مغز سفید و ترد خرماين. ۵. [گیاه‌شناسی]: طبقه زاینده گیاهان، طبقه نسوج زنده گیاهی. ج: قلوب و اقلاب و قلبه.

**الْقَلْبَاءُ**: مؤنث اقلاب «شَفَّةٌ»: لب برگشته.

**الْقَلْبَةُ**: ۱. مبتلا به بیماری قلاب ۲. بیماری و دردی که در اثر آن بیمار در بستر غلت بزند و به خود پیچد.

**الْقَلْبَةُ** ج: ۱. قلب (معنی ۵ و ۶). ۲. قلب. ۳. قلب.

**الْقَلْبَةُ**: ۱. سرخی. ۲. دستبند کوچک.

**قَلَيْتٌ** : قَلَيْتًا: ۱. فاسد و تباه شد. ۲. مرد، هلاک شد. ۳. لاغر و کم‌گوشت شد (الر).

**قَلَيْتٌ** : قَلَيْتَةَ الرَّجُلِ: آن مرد کم‌گوشت و لاغر شد.

**الْقَلَيْتُ**: ۱. سوراخ یا گودالی در زمین سخت یا روی سنگ. ۲. فرو رفتگی روی بدن. ۳. «مَنْ الْعَيْنِ»: مغاک و حفره چشم. ۴. «مَنْ الْخَاصِرَةَ»: گودی تهیگاه. ۵. «رَجُلٌ»: مرد کم‌گوشت و لاغر. ج: قلات.

**الْقَلَيْةُ**: ۱. یکی از دو جوب الک دولک، دولک. ۲. نوعی تله که پاچه آهو در آن گیر کند. ج: قلات و قلون و قلون.

**الْقَلَيْتَاءُ** ج: قَلَيْت.

**الْقَلَيْتَةُ**: ۱. مصدر مزه از قَلَيْتٌ و قَلَيْتًا. ۲. مؤنث قَلَيْتٌ. ۳. فرو رفتگی کوچک روی تخته سنگ و بدن. ۴. شکاف و فرو رفتگی بالای لب در میان سبیل. ۵. «شَاةٌ»: میشی که شیرش چندان شیرین نباشد. ج: قلات.

**قَلِيحٌ** : قَلِيحًا: ۱. دندانهایش زرد شد. ۲. ت الأسنان: دندانها زرد شد، روی دندانها زردی پدید آمد.

**قَلِيحٌ** : قَلِيحَةَ الْحَمَّازِ: خر سالخورده شد و نیروی خود را از دست داد.

**الْقَلِيحُ**: ۱. مص قَلِيح. ۲. زردی روی دندانها. ۳. سبزی در میان دندانها.

**الْقَلِيحُ**: دارای دندانهای زرد.

**الْقَلِيحُ** (از خران): خر سالخورده. ج: قلاح.

**الْقَلِيحُ**: جامه چرکین. ج: اقلاح.

**الْقَلِيحَاءُ**: ۱. مؤنث اقلح. ۲. دندانهایی که روی آنها زرد شده باشد. ج: قَلِيح.

**الْقَلِيحَاءَةُ** (من الشيوخ): پیر فرتوت سالخورده.

**الْقَلِيحَاءَةُ**: ۱. سالخورده و فرتوت. ۲. مرد خود بزرگ‌بین، بزرگ خویشتن‌نگر.

**قَلِيحٌ** : قَلِيحًا و قَلِيحًا البعير: شتر همراه با بیرون آوردن شقیقه بانگ برآورد و سر را حرکتی داد که گویی می‌خواهد شقیقه را از دهان خود بیرون افکند.

**قَلِيحٌ** : قَلِيحًا: ۱. الشجرة: درخت را از بیخ برکنند. ۲. الرجل و غیزه: آن مرد و جز او را سخت زد.

**قَلِيحٌ** : قَلِيحًا: ۱. الشجرة: درخت را از بیخ برکنند. ۲. الرجل و غیزه: آن مرد و جز او را سخت زد.

**قَلِيحٌ** : قَلِيحًا: ۱. مص قَلِيح، زدن دو چیز خشک بر هم (لس). ۲. شدت بانگ شتر. ۳. نی میان تهی. واحد آن قَلِيحَةٌ است. ۴. بزرگ‌سر، کله‌گنده. ۶. خر سالخورده و فرتوت. ج: قلاح.

**قَلْدٌ** : قَلْدًا: ۱. الحديدية: آهن رانازک کرد و به صورت ورقه درآورد و بر چیزی پیچید. ۲. الرجل السيف: آن مرد بند شمشیر را بر گردن افکند. ۳. الماء في الحوض أو الشراب في الإناء: آب را در حوض یا شراب را در ظرف جمع کرد. ۴. ت الحمى الرجل: تب آن مرد را همه روزه گرفت، هر روز تب کرد. ۵. الزرع: کشت را آبیاری کرد. ۶. الرجل: ریسمان را تاب داد.

۷. الشئ: آن چیز را پیچید.

**قَلْدٌ** : قَلْدًا: ۱. الشئ: آن چیز پیچیده شد. ۲. الماء: آب در حوض جمع شد.

**الْقَلْدُ**: ۱. مص قَلْد. ۲. دستبند مفتول سیم و زر تاب داده. ۳. هر یک از چند رشته رسن که به دور هم تابیده شده باشند. ج: قلود و اقلاد.

**الْقَلْدُ** ج: قَلْدَةٌ.

آن که بر رُجحان یا یقین دلالت می‌کنند. ۱۴. [بديع] صنعتی است در بديع که جمله از حروفی ترکیب شده باشد که از هر طرف بخوانند یکسان درآید مانند «رَبِّكَ فَكَبَّرَ» یا «بلح تعلق تحت قلعة حلب».

**الْقَلْبُ** : قلب (معانی ۳ و ۴).

**الْقَلْبُ** ج: ۱. قلوب و ۲. قلوب.

**الْقَلْبُ** ۱ ج: قلب. ۲. دستبند زنان، النگو. ۳. ماری سفید رنگ. ۴. قسمت نرم درون درخت، مغز درخت. «مَنْ النَّخْلَةَ»: پیه یا پنیرک و مغز سفید و ترد خرماين. ۵. [گیاه‌شناسی]: طبقه زاینده گیاهان، طبقه نسوج زنده گیاهی. ج: قلوب و اقلاب و قلبه.

**الْقَلْبَاءُ**: مؤنث اقلاب «شَفَّةٌ»: لب برگشته.

**الْقَلْبَةُ**: ۱. مبتلا به بیماری قلاب ۲. بیماری و دردی که در اثر آن بیمار در بستر غلت بزند و به خود پیچد.

**الْقَلْبَةُ** ج: ۱. قلب (معنی ۵ و ۶). ۲. قلب. ۳. قلب.

**الْقَلْبَةُ**: ۱. سرخی. ۲. دستبند کوچک.

**قَلَيْتٌ** : قَلَيْتًا: ۱. فاسد و تباه شد. ۲. مرد، هلاک شد. ۳. لاغر و کم‌گوشت شد (الر).

**قَلَيْتٌ** : قَلَيْتَةَ الرَّجُلِ: آن مرد کم‌گوشت و لاغر شد.

**الْقَلَيْتُ**: ۱. سوراخ یا گودالی در زمین سخت یا روی سنگ. ۲. فرو رفتگی روی بدن. ۳. «مَنْ الْعَيْنِ»: مغاک و حفره چشم. ۴. «مَنْ الْخَاصِرَةَ»: گودی تهیگاه. ۵. «رَجُلٌ»: مرد کم‌گوشت و لاغر. ج: قلات.

**الْقَلَيْةُ**: ۱. یکی از دو جوب الک دولک، دولک. ۲. نوعی تله که پاچه آهو در آن گیر کند. ج: قلات و قلون و قلون.

**الْقَلَيْتَاءُ** ج: قَلَيْت.

**الْقَلَيْتَةُ**: ۱. مصدر مزه از قَلَيْتٌ و قَلَيْتًا. ۲. مؤنث قَلَيْتٌ. ۳. فرو رفتگی کوچک روی تخته سنگ و بدن. ۴. شکاف و فرو رفتگی بالای لب در میان سبیل. ۵. «شَاةٌ»: میشی که شیرش چندان شیرین نباشد. ج: قلات.

**قَلِيحٌ** : قَلِيحًا: ۱. دندانهایش زرد شد. ۲. ت الأسنان: دندانها زرد شد، روی دندانها زردی پدید آمد.

**قَلِيحٌ** : قَلِيحَةَ الْحَمَّازِ: خر سالخورده شد و نیروی خود را از دست داد.



نوشید. ۳ - ت نفسه: دل به هم خورد، حالت تهوع به او دست داد. ۴ - الکأش: کاسه از پُری شراب سرریز شد. ۵ - ت الطعنة بالدم: ضربه نیزه خون بیرون ریخت. ۶ - الإثاء: ظرف پُر و لبریز شد. ۷ - ت النحل: زنبور عسل گذاشت. ۸ - ت السحابة: ابر باران تَنک و اندک بارید. ۹ - المطرب: رامشگر نوای نیکو سرود، آواز خوب خواند. ۱۰ - همراه با سرود و آهنگ رقصید.

قَلَسَ - قَلَسَانَا الرَّجُلُ: آن مرد همراه با آواز رقصید.  
قَلَسَ - قَلُوساً ۱ الرَّجُلُ: آن مرد بسیار شراب نوشید.  
۲ - ت نفسه: شوریده دل شد، حالش به هم خورد، تهوع پیدا کرد. ۳ - ت الکأش الشراب: جام از شراب لبریز شد. ۴ - الرَّجُلُ: آن مرد دستها را بر سینه نهاد و کرنش کرد.

القَلَسُ: ۱ - مصر قَلَسَ. ۲ - ریسمانی سستبر از ریسمانهای کشتی. ج: قَلُوس و أَقْلَس. ۳ - آنچه از غذا یا شراب که از شکم به دهان بالا آید، استفراغ، قی. ۴ -

د - البجرة: ابر.

القَلَسَة ج: قالس.

قَلَسَى قَلَسَاءَهُ: به او قلنسوه پوشاند، بر سرش شب کلاه نهاد.

قَلَسَ قَلَسَةً: کوچک و ترنجیده شد، مجاله شد.

قَلَصَ - قَلُوصاً ۱ الرَّجُلُ: آن مرد جَست، پرید و حمله ور شد. ۲ - القوم: آن گروه گرد آمدند و کوچ کردند. ۳ - الماء: آب بالا آمد و راه افتاد. ۴ - الظل: عن کذا: سایه از آنجا رفت. ۵ - الثوب بعد الغسل: جامه پس از شستن چروکیده و کوتاه شده، آب رفت. ۶ - الشفة: لب به طرف بالا جمع و منقبض شد. ۷ - نفسه: دلش شورید، حالت تهوع به او دست داد. ۸ - الغلام: پسر به سن جوانی رسید. ۹ - رفت.

قَلَصَ - قَلَصاً الشیء: آن چیز ترنجیده و منقبض شد، مجاله شد.

القَلَص ج: قَلَصَة.

القَلَص ج: قَلُوص.

القَلْد: ۱ - دچار تب ربع که هر چهار روز یک بار آید. ۲ - آمدن تب در هنگام روز. ۳ - سهم آب، مقدار آبی که هر یک از آبگیران برحسب زمان حق استفاده از آن را دارند. ۴ - روز نوبت آب. ۵ - ظرف درشت و ستبر چون کاسه. ۶ - گروه، جماعت. ۷ - آمدن باران هر هفته. ج: أَقْلَاد. ۸ - «اعطاء» - امره: کارش را به عهده او گذاشت. القَلْد ج: قِلَاد.

القَلْدَة: ۱ - مصدر مژه از قَلَد. ۲ - فرو رفتگی میان لب بالا.

القَلْدَة: ۱ - مصدر بیان نوع از قَلَد. ۲ - کاسه کوچک. ۳ - دَرِدِ روغن. ۴ - خرما. ج: قَلْد.

قَلَزَ - قَلَزاً ۱ سرکشید و نوشید، هورت کشید. ۲ - ه اقداحاً: جامها را به او نوشاند. ۳ - ه او را زد و دور کرد. ۴ - التراب بعضاه: خاک را با نوک چوبدستی از زمین کند و پرتاب کرد. ۵ - شادمانی کرد. ۶ - لنگید. ۷ - بالشیء: آن چیز را انداخت. ۹ - الجراد: ملخ برای تخم‌ریزی دم خود را در زمین فرو کرد.

قَلَزَ - قَلُوزاً ۱ بشهیه: تیر انداخت. ۲ - بقیئه: قی کرد. ۳ - عن موضعه: از جای خود دور شد. ۴ - الجراد: ملخ دم خود را در زمین فرو برد.

قَلَزَ - قَلَزاً: جنب و جوش و شادمانی کرد.

قَلَزَ قَلَزَةً الرَّجُلُ: آن مرد سبک‌وزن و سست شد.

القَلَز (از مردان): مرد سبک‌وزن و سست. ج: قِلَاز.

القَلِز و القَلَز ۱ (از انواع مس): مسی سخت که آهن در آن اثر نکند. ۲ - مرد نیرومند و باصلابت.

قَلَزَمَ قَلَزَمَةً ۱ الشیء: آن چیز را بلعید، فرو داد. ۲ - داد و فریاد کشید، جوش و خروش سر داد. ۳ - الرَّجُلُ: آن مرد فرومایه و پست شد.

القَلِزَم: مرد خسیس و فرومایه. ج: قَلَزِم.

القَلَزَم ببحر - دریای قَلَزَم، دریای سرخ، بحرِ اَحمَر. القَلَزَمَة: ۱ - مصدر. ۲ - خساست و فرومایگی. ۳ - بانگ، داد و فریاد، سرو صدا.

قَلَسَ - قَلَساً و قَلَسَاناً: الطعام أو الشراب: خوراک یا شراب را از شکم به دهان برآورد. ۲ - شراب بسیار



القلم

**الْقَلْصَانُ** ج: قَلْصٌ. جج قَلْوَصٌ.  
**الْقَلْصَةُ** : ۱ ج: قَالِصٌ، برجهنده. ۲ ابی که در چاه جمع شود و بالا آید. ج: قَلْصٌ و قَلْصَاتٌ. ۳ «مَا وَجَدْتُ فِي الْبَيْتِ إِلَّا مَنَ الْمَاءِ» در چاه جز اندکی آب نیافتم.  
**الْقَلْصَةُ** : م قَلْصَةٌ.  
**قَلَطَ** م قَلَطًا الرَّجُلُ : آن مرد را به لافزنی و سرپیچی از فرمان وادار کرد.  
**قَلَطَ** م قَلَاطَةً : بسیار کوتاه قد شد.  
**الْقَلْطُ** : ۱ م ص قَلَطٌ. ۲ (از مردان) مرد کوتاه قد و خردبیکر. ج: قِلَاطٌ.  
**الْقَلِيطُ** : آن که بدی و گردنکشی از او سرزند.  
**الْقَلِيطِيُّ** : مرد بد و سرکش.  
**قَلَعٌ** م قَلْعًا ۱ الشیء : آن چیز را از بیخ و بن برکنند، ریشه کن کرد. ۲ م الشیء : آن چیز را جابجا کرد. ۳ م ه الحاکمُ : فرمانروا او را معزول کرد.  
**قَلَعٌ** م قَلْعًا ۱ الزَّكَاةُ : سوار نتوانست خود را بر روی زمین ثابت نگهدارد. ۲ م المصارعُ : پای گشتی گیر در گشتی ثابت و استوار نماند. ۳ م الرجلُ : آن مرد از کودنی سخن را نفهمید.  
**الْقَلْعُ** : ۱ م ص قَلْعٌ. ۲ تبر تیشه کوچک بتایان. ۳ توشه دان چوپان. ج: أَقْلَعٌ و قَلْوَعٌ. ۴ «قَلْعُ الْحَمِيِّ» روز بریده شدن تب، هنگام قطع شدن تب. ۵ فلز قَلْعٌ، روی.  
**الْقَلْعُ** ۱ ج: قَلْعَةٌ. ۲ م ص قَلِيعٌ. ۳ پوسته ای که بر روی پوست مبتلا به گری و جَرَب برآید. ۴ سنگی کوچک که زیر تخته سنگی بزرگ باشد. واحد آن قَلْعَةٌ است. ۵ هنگام قطع شدن تب. ۶ خون.  
**الْقَلِيعُ** : ۱ آن که در سختیها پایدار نماند، یا در گشتی پای نفاشارد. ۲ آن که بر روی زمین استوار و ثابت ننشیند. ۳ کودن، نفهم. ۴ «شیخٌ م» : پیرمردی که چون برپا ایستد لرزان و نالاستوار باشد.  
**الْقَلِيعُ** ج: قَلِيعَةٌ.  
**الْقَلِيعُ** : ۱ بادبان کشتی. ج: قِلَاعٌ و قَلْوَعٌ. ۲ صدزه، جلیقه ای مردانه که سینه را بپوشاند. ۳ آن که نتواند

خود را روی زمین ثابت و استوار نگهدارد. ج: أَقْلَاعٌ. ۴ «مَ الْحَمِيِّ» : بریده شدن تب.  
**الْقَلْعُ** (از مردان) : مردی که با گامهای استوار راه رود و سنگ را از میان راه بکند.  
**الْقَلْعُ** ج: قِلَاعٌ (معنی ۳)، بادبانها.  
**الْقَلْعُ** ۱ ج: قَلْوَعٌ. ۲ مرد قوی در راه رفتن (الر).  
**الْقَلْعَةُ** : ۱ م ص قَلِيعٌ. ۲ تپه بزرگ. ۳ پاره ابری بزرگ همانند کوه. ج: قَلْعٌ. ۴ تخته سنگ برکنده و بیرون آمده از کوه که بلند کردن آن دشوار باشد. ج: قَلْعٌ و قِلَاعٌ.  
**الْقَلْعَةُ** : ۱ مصدر مَرَه از قَلَعٌ و قَلِيعٌ. ۲ دژ، قلعه. ۳ نهال پاجوش خرماتن که از بیخ تنه مادر جدا کرده باشند. ۴ «مَ الطَّائِرَةُ» : هواپیمای دژ پرنده، بمب افکن گول پیکر. ج: قِلَاعٌ و قَلْوَعٌ.  
**الْقَلْعَةُ** : ۱ بر وزن قِلْعَةٍ، برای بیان نوع، چگونه برکنند. ۲ پاره ای از چیزی که به درازا شکافته. ۳ بادبان کوچک کشتی. ج: قَلْعٌ.  
**الْقَلْعَةُ** : ۱ مردی نیرومند که حریف خود را در گشتی از جای بردارد. ۲ شخص جرب دار که روی پوستش خون یا پوسته بسته باشد.  
**الْقَلْعَةُ** : ۱ مردی سست که مردم او را بترسانند و از جای بکنند. ۲ شخص جرب دار که روی پوستش پوسته یا خون باشد. ۳ مال ناپایدار. ۴ مال عاریتی. ۵ آن که نتواند روی زمین ثابت و استوار نشیند. ۶ آنچه از درخت برکنده شود. ۷ «هو علی م» : او در حال کوچ و حرکت است. ۸ «هذا المنزلُ منزلٌ م» : این جایگاهی است که هر که نشیند باید با ورود شخصی محترم تر از اینجا برخیزد و برای او جا تهی کند. ۹ «الدنيا دارٌ م» : دنیا جای رفتن است نه سرای قرار و ماندن.  
**قَلَفٌ** م قَلْفًا و قَلْفًا و قَلْفَةً ۱ الشجرة : پوست درخت را کند. ۲ م الدینُ : گِلِ سِرِّ حَم را برداشت. ۳ م الظفرُ : ناخن را از بیخ کند. ۴ م السفینةُ : تخته های کشتی را با الیاف به هم بست و درز آنها را قیراندود کرد. ۵ م القلْفَةُ : غلاف سِرِّ نَرَه کودک را برید، کودک را ختنه کرد.

**قَلْفٌ** - قَلْفًا ۱. الصبی: آن پسر بچه ختنه شد. ۲. غلاف سر نرّه او بزرگ شد، یا درشت بود.

**القَلْفُ** ۱. ج: قَلْفَةٌ. ۲. مص: قَلْفٌ. ۳. کندن ناخن از بیخ. **القَلْفُ** ۱. پوست درخت. ۲. جای سخت و استوار.

**القَلْفُ** ج: قَلِيفٌ.

**القَلْفُ** ج: أَقْلَفٌ. ۲. قَلْفَاءٌ.

**القَلْفَاءُ** ۱. مؤنث أَقْلَفٌ. ج: قَلْفٌ. ۲. «معیشه - زندگی فراخ و پر نعمت».

**القَلْفَةُ**: غلاف سر نرّه - قَلْفَةٌ.

**القَلْفَةُ**: لب کلفت و ستبر و فرو هشته.

**القَلْفَةُ** ۱. بر وزن فَعْلَةٌ برای بیان نوع. ۲. واحد قَلْفٌ. ۳. ناخن از ته کشیده شده. ۴. پوسته.

**القَلْفَةُ**: غلاف سر نرّه. ج: قَلْفٌ - القَلْفَةُ.

**القَلْفُطْرِيَاتُ**: خطوط هیروگلیف منسوب به کلثوپانرا، خطوط کلثوپانرای. - قَلْوَبَطْرَةٌ (رحله ابن جبیر).

**قَلْفَعٌ قَلْفَعَةٌ** ۱. الشیء: پوست آن را کند. ۲. الرجل: همه مال آن مرد را گرفت، لختش کرد.

**القَلْفَعُ والقَلْفَعُ**: ۱. جُل شکافته و ترک ترک شده. ۲. ریزه‌های آهن که هنگام پتک زدن پراکنده شده باشد، ریم آهن.

**القَلْفَعَةُ**: ۱. پوسته زمین که به سبب روییدن قارچ در زیر آن برآمده باشد. ۲. قارچ. ۳. پاره‌های پوسته‌ای

درشت که بر روی پوست گرگین شتر باشد.

**القَلْفُونَةُ** یو معد: قلفونیا، صمغ درخت صنوبر.

**قَلَقٌ** - قَلَقًا ۱. الشیء: آن چیز را جنباند. ۲. ه الهَم: اندوه او را ناآرام و پریشان ساخت.

**قَلِقٌ** - قَلِقًا ۱. پریشان و ناآرام شد، مضطرب شد. ۲. در یک جا آرام نگرفت.

**القَلِقُ** ۱. مص: قَلِقٌ. ۲. پریشانی و ناآرامی، اضطراب.

**القَلْقَاسُ**: ۱. گیاه قلقاس، فیلگوش. ۲. نوعی سبب زمینی مصری (الر).

**القَلْقَاسِيَاتُ** [گیاه‌شناسی]: تیره گیاهی فیلگوشها.

**القَلْقَطَارُ** معد [شیمی]: زاج سیاه مکلس، رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز و زرد (المو). Colcothar (E)

**قَلَقَلٌ قَلَقَلَةٌ** و **قَلَقَلًا** و **قَلَقَلًا** ۱. الحزن دمعه: اندوه اشک او را سرازیر کرد. ۲. الشیء: آن چیز را بسیار جنباند و تکان داد. ۳. فی الأرض: حرکت کرد و رفت. ۴. بانگ کرد.

**قَلَقَلٌ قَلَقَلَةٌ** ۱. الشیء: آن چیز تکان خورد. ۲. الشیء: آن چیز بانگ کرد. - المفتاح فی القفل: کلید در قفل حرکت و صدا کرد.

**القَلَقَلُ**: ۱. مرد سبکروح و شادمان. ۲. چُست و سبکیار در سفر. ۳. یاریگر شتابکار. ۴. «فَرَس - اسب نژاده تندرو». ج: قَلَقَلٌ.

**القَلَقَلُ**: درختی شبیه انار با دانه‌های سیاه و گرد و نرم به اندازه حب فلفل، انار دانه دشتی، انار صحرایی.

**القَلَقَلَانُ**: انار دانه دشتی - قَلَقَلٌ.

**القَلَقَلَةُ**: ۱. مص: ۲. حروف - پنج حرف که عبارتند از باء و جیم و دال و طاء و قاف.\*

**القَلَقَلَةُ**: گیاهی علفی از تیره قرنفلها. Alsine (E)

**القَلَقُولَةُ**: جنسی از حشرات از نوع سوسک سرگین غلطان که بر روی کثافات و مواد فاسد شده زندگی می‌کند.

**القَلُّ**: ۱. مص: قَلٌّ. ۲. اندک، کم. ۳. کمترین مقدار از چیزی. ۴. لرزه. ۵. دیوار کوتاه. ۶. هسته خرما. ج: قَلَلٌ.

**القَلُّ** ج: قَلٌّ.

**القَلُّ** ج: قَلَّةٌ.

**القَلُّ** ج: ۱. قَلال، و ۲. قَلیل.

**القَلُّ**: ۱. مص: قَلٌّ. ۲. اندک، کم. ۳. کمترین مقدار از چیزی. ۴. «زَجَلٌ - مرد بی‌کس و تنها». و ۵. «رَجَلٌ - مرد کوتاه قد». ۶. «هو - بن - او شخصی بی‌نام و

نشان و ناشناخته پدر است.

**القَلَّاسُ** ۱. بر وزن فعال برای مبالغه. ۲. دوزنده یا فروشنده قلنسوه، شب‌کلاه‌دوز، یا شب‌کلاه‌فروش، ۳. «بحر - دریای بزرگ که کفک بر کرانه براند.



قَلَقَلٌ



القَلُّ



القَلَّاسُ

\* به تعریف سیبویه، به سبب صدایی که هنگام وقف از آنها ایجاد می‌شود، بدین نام خوانده شده‌اند. (لس)

القلاس ج: قالس.

القلاع: ۱. دروغگو. ۲. آن که نزد سلطان به باطل از مردم بدگویی کند. ۳. پاسبان، نگهبان قلعه و دژ. ۴. کفن دزد. ۵. دندان‌کش. ۶. آن که در خشم نیاید. ۷. آن که بر زین قرار نگیرد.

قَلَبَ تَقْلِيْباً (ق ل ب) ۱. الشیء: دروازه‌گون کردن آن چیز کوشید. ۲. الامور: به پایان کارها نگرست، عاقبت‌اندیشی کرد، زیر و روی آنها را واری کرد.

القَلْب: ۱. بسیار حيله گر و متقلب. ۲. هو حَوَّلَ: او به دگرگون‌نیک آگاه و واقف است.

قَلَحَ تَقْلِيْحاً (ق ل ح) ه: دندانپایش را چرم‌گیری کرد.

قَلَدَ تَقْلِيْداً (ق ل د) ۱. الحديد: آهن را پیچاند. ۲. ه السيف: بند شمشیر را بر گردن او افکند. ۳. ه القلادة: برگردن او گردن‌بند انداخت. ۴. ه العمل: کار را به او وا گذاشت، او را به کار گماشت. ۵. ه البعير: بر گردن شتر مهار افکند. ۶. ه فی کذا: از او بی‌اندیشه در فلان امر پیروی کرد، از او تقلید کرد. ۷. ه الدین: بدهی را به او پرداخت. ۸. ه القضاء فی البلد: قضاوت آن شهر را به او سپرد، او را به قضاوت آن شهر گماشت.

قَلَدَ فُلانٌ حَيْلَهُ مج: فلانی آزاد شد، رها شد.

قَلَزَ تَقْلِيْزاً (ق ل ز) ه ۱. ه: او را به جنبش و حرکت واداشت. ۲. ه الجراد: ملخ برای تخم‌گذاری یا حرکتی در زمین فرو برد.

قَلَسَ تَقْلِيْساً (ق ل س) ۱. الرجل: به سر آن مرد (قلنسوه) شب‌کلاه گذاشت. ۲. ه القوم: آن گروه همراه با رقص آواز خواندند. ۳. ه اللوالی: برای حکمران دست بر سینه نهاد و کرنش کرد. ۴. ه سجده کرد، پیشانی بر خاک نهاد.

القلس ج: قالس.

قَلَصَ تَقْلِيْصاً (ق ل ص) ۱. قمیصه: دامن پیراهن را بالا زد و به کمر بست. ۲. ه ت الدرع: زره جمع و بهم فشرده شد. ۳. ه القمیص: دامن پیراهن جمع شد و بالا رفت. ۴. ه ت الدابة: ستور پیوسته و یکسره رفت. ۵. ه ت الناقة براکیها: ماده شتر سوارش را تند و

شتابان برد و به دویدن ادامه داد. ۶. ه القوم: آنان سوار ماده شتران جوان شدند.

قَلَع تَقْلِيْعاً (ق ل ع) ه: در کندن آن کوشید.

قَلَفَ تَقْلِيْفاً (ق ل ف) ۱. السفينة: تخته‌های کشتی را به هم بست و درز آنها را با قیر اندود. ۲. ه قلف: به تمام معانی آن.

قَلَمَ تَقْلِيْماً (ق ل م) ۱. الظفر و غيره: ناخن و جز آن را پیایی چید. ۲. ه الثوب: بر روی پارچه قلمکاری کرد، نقش چاپ کرد. ۳. ه الشیء: بخشی از آن چیز را برید. ۴. ه الکرم أو نحوه: شاخه‌های زیادی تاک و مانند آن را برید، آن را پیراست، هرس کرد.

القَلَم: بسیار حيله گر و متقلب. ۲. ه مرگ. ۳. ه شیر بیشه.

القَلود: چاه پر آب.

قَلَى تَقْلِيْةً (ق ل و) ۱. اللحم: گوشت را در دیگ پخت. ۲. ه الیه: از او کینه و نفرت یافت.

القَلید: گنجینه.

القَلیظ: ۱. مبتلا به ورم بیضه. ۲. بیماری ورم بیضه.

القَلیلة «أخذ الشیء بقَلیلتِه»: همه آن چیز را گرفت. ه قَلیلتی.

القَلیلتی ه قَلیلتة.

القَلیلة: جایی مانند صومعه و دیر برای راهبان. ج: قَلایتی.

قَلَمَ شَیْءٌ قَلَمًا ۱. الشیء: آن چیز را برید، قلم کرد. ۲. ه الظفر: ناخن را چید.

القَلَم: ۱. قلم، نی که با آن چیز نویسند. ۲. تیری که برای قمار دست به دست بگردانند. ۳. مداد سیاه یا رنگی. ج: أقلام و قلام. ۴. اداره ه المطبوعات: اداره مطبوعات. ۵. ه الجبر: قلم خودنویس. ۶. نام سوره شصت و هشتم قرآن مجید. ۷. [گیاه‌شناسی]: میله‌ای درون تهی که از پایه گلبرگ به سر مادگی گیاه می‌پیوندد.

القلمة ج: قالم.

قَلَمَعَ قَلَمَعَةً ۱. الشیء: آن چیز را از بیخ کند. ۲. ه



القَلَنْسُوة

القَلْوَعُ ج: ۱. قَلْع. ۲. قَلْع (به معنی ۱). ۳. قَلْعَة.

القَلْوَلَى: پرنده بلند پرواز.

القَلْوَنُ والقَلْوَنُ ج: قَلَّة.

القَلْوَى: ۱. منسوب به قَلَى، قَلِیایی. ۲. آنچه خاصیت قلیا داشته باشد.

قَلَى یه قَلِیاً (ق ل ی) ۱. اللحم أو نحوه: گوشت را در تابه و مانند آن پخت، سرخ کرد. ۲. ه: به او سر زد. ۳.

قَلَاناً: از قَلَانِی کینه و نفرت یافت و دوری جست.

قَلِیَیَ قَلِیَیَ و قَلَاءَ و مَقَلِیَّةَ ه: او را دشمن داشت، از او کینه و نفرت یافت.

القَلِیُّ: گیاه غاسول، آشان (که در رختشویی مصرف دارد).

القَلِیُّ: ماده‌ای که از سوخته شور گیاه به دست آورند، قلیا، پتاس، شخار.

القَلِیْبُ: چاه کهنه. مذکر است و گاه نیز مؤنث آید. ج:

قَلْب و قَلَب و أَقْلَبَة و أَقْلَبَة.

القَلِیْبِیَّة: مرد کم گوشت. ج: قَلْتَاء.

القَلِیْبَة: پارهای قلیا.

القَلِیْبَة: ۱. سر کوه. ۲. تارک شخص. ج: قَلِی و قَلَات و قَلَوَن.

القَلِیْبُ: ۱. فعلیل به معنی مفعول است (مقلود) ۲. تاب داده شده، مقتول، پیچیده. ۳. بند، نوار، شرط.

القَلِیْبِیْس: ۱. فعلیل به معنی مفعول (مقلوس). ۲. عسل. ۳. آنچه از عسل که پس از برداشتن در کندو باقی بماند. ۴. زنبور عسل. ۵. بخیل، فرومایه (الر).

القَلِیْبِیْس: ۱. (از اشیاء): چیزهای بسیار. ۲. آب بالا آمده در جای خود. ج: قِلَاص.

القَلِیْبِیْس: پرنده‌ای از سبکبالان خرد جثه سیاه و سفید که بر روی تخته سنگها می‌نشیند. از نامهای دیگرش:

أَبْلَق و ابوبلیق و سنبله است. Oenanthe (S)

القَلِیْبِیْس: ۱. زنبیلی بزرگ که در آن خرما ریزند. ۲. خُمی که گِل سر آن را برگرفته باشند. ۳. میوه خشک شده، برگه زردآلو و مانند آن. خشکیار. ج: قَلْف و قَلْفَان.

القَلِیْبِیْسَة: ۱. واحد قَلِیْب: زنبیلی کوچک که در آن خرما ریزند. ۳. خُمراهی کوچک که گِل سر آن را برداشته



القَلِیْبِیْس

رأسه: بر سر او زد و او را از جایش دور کرد.

القَلْمَة: ۱. مصر. ۲. مردم پست و فرومایه.

قَلَنْسُوة قَلَنْسُوة ه: بر سر او (قَلَنْسُوة) شبکلاه نهاد.

۲. الشیء: آن چیز را پوشاند، آن را پنهان کرد. ۳. دست بر سینه نهاد و کرنش کرد.

القَلَنْسُوة والقَلَنْسِیَّة: ۱. کلاهی به انواع مختلف که یک نوع آن راکه به شبکلاه مانند کاهنان مسیحی بر سر گذارند. ج: قَلَاس و قَلَاسِی و قَلَاسِی. ۲.

[تشریح]: هزارلا در شکم نشخوارکنندگان. ۳. [گیاه‌شناسی]: کلاهک ریشه گیاهان. ۴. [صنعت]: ه: -

المحرک: سر سیلندر اتومبیل.

القَلْو: ۱. سبک از هر چیز. ۲. ستور پر توان و نیرومند. در راه رفتن. ۳. [شیمی]: ماده‌ای که از سوخته شور

گیاه گیرند، قلیا، پتاس.

القَلْوَب: ۱. شخص بسیار حيله گر و متقلب. ۲. گرگ. ج: قَلْب.

القَلْوَب ج: ۱. قَلَب. ۲. قَلَب.

القَلْوَبِیَّة: خط هیروگلیف مصر باستانی (چون این خط فراموش شده و برای اعراب ناخوانا بود آن را به

کلثوپاترا ملکه مصری نسبت داده بودند (خم).\*

القَلْوَة: ۱. پارهای قلیا. ۲. ستوری که صاحبش را از همه جلوتر برد.

القَلْوَد ج: قَلْد.

القَلْوَس ج: قَلَس.

القَلْوَس ۱. (از شتران): ماده شتری جوان که برای سواری و سفر نگهدارند. ۲. شتر دراز دست و پا. ج:

قَلْص و قِلَاص و قَلَاص و قَلْصَان. ۳. آب روان که کثافات و زباله در آن ریزند، فاضلاب. ج: قَلْصَان.

القَلْوَع: ۱. ماده شتر درشت اندام و کلان. ۲. کمان که چون آن را بکشند باز شود و چون رها کنند بجای ازل خود برگردد.

\* کلمه کلثیره در فارسی نیز از همین جا راه یافته و به خط یا سخن گنگ و مبهم و نامربوط اطلاق شده است. مؤلف.

**القِمَاح**: شتری که به آبشخور درآید اما سر خود را بالا گیرد و آب ننوشد.

**القَمَاح** ۱ [دامپزشکی]: بیماری ای است که حیوان را از نوشیدن آب باز می‌دارد. ۲ «شهره»: دو ماه کانون اول و کانون ثانی برابر ماههای دسامبر و ژانویه.

**القَمَاحِد** ج: قَمَحَدَوَة.

**القِمَاد** ج: قَمِید.

**القَمَاد** «رَجَلٌ سَ»: مرد سخت و ستبر.

**القَمَادِی** ع قَمَاد.

**القَمَار**: ۱ مص قَامَرَ. ۲ قمار، بازی بُرد و باخت دار.

**القَمَارِی** ج: قُمَرِی.

**القِمَاس** ۱ مص قَامَس. ۲ بسیاری آب در چاه.

**القَمَاش**: ۱ ریزه‌ها و خرده‌های هر چیز بر روی زمین. ۲ پارچه ابریشم یا پنبه و مانند آن، قماش. ج: أَقْمِشَة.

۳ سَ البیت: ائانه خانه، اسباب منزل. ۴ «سَ الناس»: مردم پست و فرومایه.

**القَمَاشَة**: ۱ پارچه. ۲ قواره یا تکه‌ای از پارچه.

**القِمَاص**: ۱ مص قَامَص ع قَمَص. ۲ پریشانی و ناآرامی.

**القِمَاط** ۱ ج: قَمِيط. ۲ ریسمانی که با آن دست و پای را ببندند، بند. ۳ قنطاق نوزاد. ج: قَمَط و أَقْمِطَة.

**القَمَاطِر**: ۱ روزی سخت. ۲ شتری سخت. ۳ کشیده شده (الر).

**القَمَاعِل** ج: ۱ قَمَعَل. و ۲ قَمَعُول.

**القَمَاعِیل** ج: ۱ قَمَعُول. و ۲ قَمَعَل. و ۳ قَمَعُولَة.

**القَمَاقِم** ج: ۱ قَمَاقِم. ۲ قَمَم. و ۳ قَمَمَة.

**القَمَاقِم**: ۱ آن که باقی‌مانده غذاها را از روی سفره برای خود جمع کند. ۲ دریای پُر آب. ۳ آقا و سرور بسیار بخشنده. ج: قَمَاقِم و قَمَاقِمَة.

**القَمَاقِمَة** ج: قَمَاقِم.

**القَمَاقِیم** ج: قَمَاقِم.

**القَمَال**: شپش درشت، واحد آن قَمَالَة: یک شپش بزرگ است.

**القِمَام**: گیاه آس بزی. Vaccinium (S)

باشند. ج: قَلَائِف.

**القَیْل**: ۱ اندک، کم. ۲ لاغر، ناتوان. ۳ «رَجُلٌ سَ

الخیر»: مرد کم‌خیر، آن که از او سودی به کسی نرسد. ج: قَیْلُون و أَقْلَاء و قُلُل. مؤ: قَیْلَة. ج مؤ: قَیْلَات و قَلَائِل.

**القَیْم**: ۱ مصقَر قلم، قلم کوچک. ۲ خنجری کوچک و نوک باریک.

**القَیْلَة**: ۱ چیز سرخ‌کردنی مانند پیاز داغ و جز آن که برای خوشبویی و طعم در غذا ریزند. ۲ قورمه. ۳ پرستشگاه مسیحیان، صومعه. ج: قَلایا.

**قَمَأٌ سَ قَمَأٌ** ۱ خوار و پست شد. ۲ سَ فی المکان: در آنجا با پستی و خواری اقامت گزید. ۳ سَ ت الماشیة بالمکان: گله به سبب پُر علف بودن در آنجا ماندگار شد.

**قَمَأٌ سَ قَمَأٌ** ۱ الرَجُل و غیره: آن مرد و جز او را سرکوب و خوار ساخت. ۲ سَ الشیء: آن چیز را فراهم آورد. ۳ سَ المکان أُو به: در آنجا درآمد و اقامت کرد. ۴ سَ ت

الجَمال بالمکان: شتران در آنجا ماندند و به سبب بسیاری آب و علف فریه شدند. ۵ سَ ه: آن را برکنند. ۶ خوار و حقیر شد.

**قَمُوٌ (قَمَأٌ) سَ قَمَأَةٌ و قِمَأَةٌ و قَمَاءٌ و قَمَاءَةٌ**: ۱ خوار و بی‌مقدار شد. ۲ سَ ت الجَمال بالمکان: شتران در آنجا ماندند و به جهت بسیاری آب و علف فریه شدند.

**قَمِی (قَمِیاً) سَ قَمَأٌ**: ۱ احساس خواری کرد و خُرد و بی‌مقدار شد، حقیر شد. ۲ سَ ت الذَّابَّة: ستور فریه شد.

**القَمِیء**: ۱ مص قَمَأٌ. ۲ جایی که شتر در آن بماند تا فریه شود.

**القَمَاءَة**: ۱ مصدر مَرَه از قَمُوٌ. ۲ آسایش، آرامش. ۳ فراخی. ۴ جایی که آفتاب بر آن نتابد، سایه‌گاه. ج: قَمَاء.

**القَمَاءَة**: ۱ مص قَمَأٌ و قَمُوٌ. ۲ آسایش، آرامش. ۳ فراخی، حاصلخیزی، وفور نعمت.

**القِمَاء و القَمَاء** ج: قَمِیء.

**القَمَائِن** ج: قَمِین (به معانی ۳ و ۴).



هتیم



القِمَام

**القَمَدُ** : ۱. مرد سخت و ستبر و درشت. ۲. مردی که گردنش دراز و ستبر باشد، مرد گردن کلفت - قَمَاد و قَمَدَة.

**القَمَدَان** : - قَمَاد.

**القَمَدَة** : دارای گردن دراز و ستبر.

**قَمَرٌ بِقَمَرًا** : ۱. قمار بازی کرد. ۲. ه - در قمار بر او پیروز شد. ۳. ه ماله : مال او را گرفت.

**قَمَرٌ بِقَمُورًا الرَّجُلُ** : قمار بازی کرد.

**قَمِرٌ بِقَمَرًا** : ۱. الشیء : آن چیز بسیار سفید شد. ۲. ه -

الرجُلُ : چشم آن مرد از برف خیره شد. ۳. در شب

مهتابی بی خواب شد. ۴. ه - اللیلُ : شب از نور ماه

روشن شد. ۵. ه - الماءُ أو العشبُ : آب و علف فراوان

شد. ۶. ه - ت الیلُ : شتر سیراب شد.

**القَمَر** : ۱. مص قَمِر. ۲. ماه. ۳. ه - الصیناعیة : ماه

مصنوعی، ماهواره. ج : أقمار. ۴. نام سوره پنجاه و

چهارم قرآن مجید. ۵. القَمَران : مثنی، خورشید و ماه.

۶. أقمار العلم و شَمُوسه : دانشمندان.

**القَمِر** : دارای ماه لیل - ه : شب مهتابی. ۲. آب بسیار.

**القَمِر** : قمار باز. ج : أقمار.

**القَمَر** ج : قَمَرِی.

**القَمَرَاء** : ۱. مؤنث أقمر. ج : قَمَر. ۲. مهتاب، نور ماه. ۳.

هلیله - ه : شب مهتابی.

**القَمَرَاء** ج : قَمِیر (به معنی ۳).

**قَمَرٌ الذَّیْن** : نوعی حلوا که از زردآلوی هسته گرفته

سازند، لواشک زردآلو.

**القَمَرَة** : ۱. رنگ سفید مایل به سبز. ۲. ماه سه شبه.

**القَمِرَة** : ۱. مؤنث قَمِر. ۲. (از شبها) شب مهتابی، ۳.

(از شتران) شتر سیراب.

**القَمَرِی** ج : قَمِیر (به معانی ۱ و ۲).

**القَمَرِی** : منسوب به قمر، ماهی.

**القَمَرِی** : پرنده قمری، فاخته. مؤ : قَمَرِیة. ج : قَمَارِی و

قَمِر.

**القَمَرِیة** : مؤنث قَمَرِی. ۱. (از حروف) حروف قمری که

چون الف و لام بر سر آنها درآید لام تلفظ می شود مانند

**القَمَام** ج : قَمَامَة.

**القَمَامَة** : ۱. خاکروب، زباله. ۲. گروههای درهم آمیخته

مردم. ج : قَمَام.

**القَمَامِیس** ج : قَمَاس.

**القَمَامِیس** ج : قَمَاس.

**قَمَحٌ بِقَمَحًا الشَّرَابُ** : از نوشیدن شراب نفرت یافت.

**قَمَحٌ بِقَمُوحًا البعیرُ** : شتر سرش را بلند کرد و از

آشامیدن آب تا حد سیراب شدن خودداری کرد، نیمه

سیراب شد.

**قَمِیحٌ بِقَمَحًا** : ۱. الحَبُّ أو السویقُ : سر را بالا گرفت و

گندم یا آرد را در دهان ریخت، بالا انداخت. ۲. ه -

الشَّرَابُ : نوشابه را با کف دست نوشید، با دست برداشت

و بالا کشید.

**القَمِیح** : ۱. مص قَمِیح. ۲. گندم.

**القِمَعَانَة** [تشریح] : مابین استخوان پس سری و فرو

رفتگی پشت گردن.

**القَمِیحَة** : یک دانه گندم.

**القَمِیحَة** : ۱. مقدار آب یا جز آن که دهان را پر کند. ۲.

زعفران.

**القَمِیحَة** [تشریح] : استخوان پس سری،

استخوان قمعوده. ۲. انتهای پس سر. ج : قَمَاجد.

**القَمِیحِی** : ۱. منسوب به قَمِیح، گندمی. ۲. آنچه به رنگ

گندم باشد، گندمگون.

**القَمِیحِیة** : ۱. گندم پوست کنده و پخته با شکر و گلاب

که دانه انار و بادام و جز آن بر آن بیفزایند و بخورند. ۲.

گیاهی علفی و صحرایی از تیره گندمیان که گویند گندم

از آن به وجود آمده است.

**قَمَدٌ بِقَمَدًا الشیء** : آن چیز را راند و دور کرد.

**قَمَدٌ بِقَمَدًا و قَمُودًا** : ۱. خودداری کرد، امتناع

ورزید. ۲. در نیکی یا بدی پایداری کرد.

**قَمِدٌ بِقَمَدًا** : ۱. گردنش دراز و ستبر شد. ۲. درازبالا

شد.

**القَمَد** : - قَمَاد.

**القَمَد** ج : اَقَمَد.



القَمَح



القَمَرَاء



القَمَرِی



القَمْرِيَّة

قاف در القَمْر و چهارده حرفند. ۲. «الشهوز» - : ماههای قمری. ۳. «السنة» - : سال قمری.

القَمْرِيَّة: پنجره کوچک، روزنه.

قَمْرٌ - قَمْرًا ۱. الشیء: آن چیز را فراهم آورد. ۲. - ه: آن را با سر انگشتان گرفت. ۳. - ه: آن را نیشگون گرفت.

القَمْرُ: ستور از کار افتاده، به درد نخور، وامانده از کار. القَمْرُ ج: قَمْرَة.

القَمْرَة: ۱. مثنی خرما و جز آن. ۲. غلاف دانه گیاه.

۳. کپه‌ای سنگ که برای نشانه در راه برپاکنند. ج: قَمْر.

قَمَسٌ - قَمَسًا ۱. ه فی الماء: آن را در آب فرو برد، غوطه داد. ۲. - ه فی الماء: در آن غوطه خورد (متعذی و لازم).

قَمَسٌ - قَمُوسًا ۱. الكوكب: ستاره پنهان شد. ۲. -

ت الذلُّ فی الماء: دلو در آب فرو رفت و پنهان شد. ۳.

- ه فی البئر: آن را در چاه انداخت. ۴. - الولد فی

البطن: کودک در شکم مادر دست و پا زد و جنبید.

القَمَسُ: ۱. آن که در غواصی بر دیگری پیروز شود و

بیشتر زیر آب بماند و مروارید به دست آورد. ۲. آن که

در بخت بر دیگری سر آید. ۳. همانند و همتای کسی

در شرف و دانش. ج: أقماس.

القَمَسُ ج: قَمِيس (به معنی ۱).

القَمَسَان ج: قَمِيس (به معنی ۱).

القَمَسَاء ج: قَمِيس (به معانی ۲ و ۳).

قَمَسٌ - قَمَسًا الاشیاء: چیزها را از اینجا و آنجا فراهم

آورد. جَنَزِر و پَنَزِر گرد آورد.

قَمَصٌ - قَمَصًا ۱. الفَرْس: اسب را به جهش واداشت.

۲. - البحرُ السَّفینة: دریاکشتی را بالا و پایین برد. ۳.

- منه: از او متنفر شد و بی تابانه روی گرداند. ۴. - ت

الناقَة بالراكِب و خَلَف الراكِب: شتر از نشاط و چالاکی

سوار و ترک نشین سوار را برد.

قَمَصٌ - قَمَصًا و قَمَاصًا و قَمُوصًا ۱. الفَرْس: اسب

دستهایش را با هم بالا برد و بر زمین زد و پای کوفت. ۲.

- العَیْر: گورخر جهید و از ترس گریخت. ۳. - الجمَل:

شتر برجست، رم کرد و گریخت. ۴. - ت الناقَة بالردیف: ماده شتر از چابکی و نشاط سواران دو پشته را برد.

القَمَصُ: ۱. ملخی که از تخم بیرون آمده باشد. ۲.

حشره‌ای کوچک از دو بالان که بر روی آب پرواز

می‌کند، پشه کلم. (E) Tipulidae، واحد آن قَمَصَة

است.

القَمَصُ ج: ۱. قَمِيس. و ۲. قَمُوص.

القَمَصَان ج: قَمِيس.

قَمَطٌ - قَمَطًا ۱. ه: دست و پای او را بست. ۲. -

الأسیر: دست و پای اسیر را به هم بست. ۳. - الشیء:

آن چیز را گرفت. ۴. - طعم الشیء: مزه آن چیز را

چشید، آن را مزه کرد.

القَمَطُ: ریسمانی که دست و پای گوسفند را هنگام سر

بریدن بدان بندند. ج: أقماط.

قَمَطَرٌ قَمَطَرَةً ۱. الشیء: آن چیز را فراهم آورد. ۲. -

الشیء: آن چیز فراهم آمد (متعذی و لازم). ۳. -

القیرة: مشک را پر آب کرد و در آن را بست. ۴. -

العَدُوُّ: دشمن گریخت.

القَمَطَرُ: ۱. قفسه کتاب، جاکتایی. ۲. گنده‌ای که بر

پای زندانیان بندند. ۳. مرد کوتاه قد ستر. ج: قَماطِر.

القَمَطَرِي: ۱. خود را جمع کردن و راه رفتن. ۲. مرد

کوتاه ستراندام.

القَمَطَرِيْر: ۱. روز سخت و دلگیر. ۲. مرد سخت و

اخمو.

القَمَطِي ج: قَمِيط (به معنی ۱).

قَمَعٌ - قَمَعًا ۱. ه: او را با گرز زد. ۲. - ه: بر فرقی او

کوفت. ۳. - ه: او را از آنچه می‌خواست بکند بازداشت،

بازگرداند. ۴. - ه: بر او چیره شد و او را خوار ساخت.

۵. القِرْبَة: دهانه مشک را به بیرون برگرداند. ۶. -

البردُ التَّبَات: سرما گیاه را زد، سوزاند. ۷. - الوعاء: بر

سر آن ظرف قیف گذاشت تا چیز در آن ریزد. ۸. -

الکُتَب و غیرها: بهترین کتابها و جز آن را برداشت و

بدترین آنها را رها کرد. ۹. - ما فی الإناء: هرچه در



ظرف بود نوشید. ۱۰ - ت المرأة أصابعها بالحناء: آن زن سر انگشتانش را با حنا رنگ کرد، به ناخنهایش لاک زد.

قَمْعٌ - قَمْعًا: ۱. برگشت و منصرف شد. ۲. - فی الشیء: در آن چیز داخل شد. ۳. - الشرابُ: نوشیدنی یکباره و لاجرعه از گلو پایین رفت.

قَمِيعٌ - قَمِيعًا: ۱. ت عینهُ: گوشه‌های چشم او متورم و سرخ و تپاه شد. ۲. - الفرسُ: یکی از دو زانوی اسب ستبر یا متورم شد. ۳. - عروقُ الفرسِ: سرپی پاشنه اسب درشت شد. ۴. - ت الطبیبةُ: پشه در بینی آهو رفت و آهو بدان سبب سرش را جنباند. ۵. - الدواءُ: دارو را به شکل کپسول یا شیاف بکار برد.

القَمْعُ: ۱. مص قَمْعٌ. ۲. قیف. ج: أقماع. ۳. پوسته پیاله مانند بعضی میوه‌ها چون خرما، کاسبرگ. ج: قَمُوع.

القَمْعُ: ۱. مص قَمِيعٌ. ۲. ورم و فساد داخلی گوشه چشم. ۳. درشتی و ستبری زانو یا سرپی پاشنه اسب. ۴. مجرای تنفسی از بینی تا شش. ۵. استخوانی کوچک و برجسته در حنجره. ج: أقماع. ۶. مگسی که هنگام گرما بر تن شتر و جز آن نشیند. واحدٌ آن قَمْعَةٌ است.

القَمِيعُ: ۱. آن که گوشه داخلی چشمش ملتهب و متورم باشد. ۲. کوهان بزرگ و درشت. ۳. اسبی که یکی از زانوانش ستبر باشد.

القَمِيعُ: ۱. قیف. ۲. انگشتانه خیاطی. ۳. [گیاه‌شناسی]: جام یا پیاله میوه گیاهان پیاله‌دار، کاسبرگ. ج: أقماع و قَمُوع. ۴. [تشریح] - (الدماغُ): ماده‌ای خاکستری و پیوسته به غده مخاطی. القَمْعُ ج: أقمع.

القِسْفَعَالُ: ۱. مهتر و بزرگ جماعت. ۲. بزرگ و سردهسته شیطان. ج: قَمَاعِیل.

القَمْعَةُ: ۱. ج: قَمِيعٌ. ۲. واحد قَمْعٌ. مگسی که در گرما بر بدن شتر و مانند آن نشیند. ۳. سر کوهان شتر. ۴. سر حلقوم. ۵. - الشیءُ: برگزیده چیزی. ۶. - الذَّنْبُ:

انتهای دم.

القَمْعَةُ: ۱. برگزیده مال. ۲. [بزشکی]: ورم گوشه داخلی چشم که آن را «الزمد الزاوی» نیز گویند.

القَمْعَةُ: ۱. سر بند انبان. ۲. برگزیدگی. ۳. برگزیده‌ترین و بهترین مال و ستور.

قَمْعَلٌ قَمْعَلَةً: ۱. الثیابُ: جواهرهای گیاه درآمد. ۲. رئیس قوم یا بزرگ شیطان شد.

القَمْعَلُ: ۱. مرد باریک گردن. ۲. کاسه بزرگ. ۳. دیگی که سر آن تنگ باشد. ج: قَمَاعِیل و قَمَاعِیل.

القَمْعُولُ: کاسه بزرگ. ج: قَمَاعِیل و قَمَاعِیل.

القَمْعُولَةُ: ۱. جوانه و غنچه گیاه. ۲. برآمدگی روی سر. ج: قَمَاعِیل.

القَمْعِیَّةُ: کُلُّ انگشتانه، دیزیتال که مصرف دارویی دارد.

القَمْعَامُ: ۱. سرور و مهتر بسیار بخشنده. ۲. آن که ته‌مانده غذا را از روی سفره برای خود جمع کند. ۳. دریای پر آب و ژرف. ۴. نوعی شپش یا کنه (الر). ۵. امری بزرگ. ج: قَمَاعِیمٌ و قَمَاعِیمَةٌ.

القَمْعَامُ: کنه ریز، واحدٌ آن قَمْعَامَةٌ است.

القَمْعَامَةُ: واحدٌ قَمْعَامٌ، یک شپش یا کنه.

قَمْعَمٌ قَمْعَمَةً: ۱. ما علی المائدة: آنچه را بر روی سفره باقی مانده بود گرد آورد. ۲. در سخن گفتن قَمٌ قَمٌ کرد، زیر لب غرغر کرد.

القَمْعَمُ ف مع: ۱. ظرفی مسین که در آن آب گرم کنند. ۲. شیشه‌ای که در آن شربت و گلاب و جز آن ریزند. ۳. سبو. ۴. حلقوم، نای. ج: قَمَاعِیم.

القَمْعِیمُ: ۱. پر پرندگان. ۲. خرما نارسیده و خشک. واحدٌ آن قَمْعِیمَةٌ است.

القَمْعِیمَةُ: قَمْعَمٌ کوچک، قَمْعَمَةٌ. ج: قَمَاعِیم.

قَمَلٌ - قَمَلًا: ۱. القومُ: آن گروه بسیار شدند. ۲. - رأسه: سر او شپش گذاشت، پر شپش شد. ۳. - بطنه: شکم او بزرگ شد. ۴. - المرعى: گیاه آن چراگاه از زمین سر زد. ۵. - القومُ: آن جماعت به فراوانی و رفاه رسیدند. ۶. پس از لاغری فربه شد. ۷. بسیار کوتاه شد.



القَمْعُولَةُ



القَمْعِیَّةُ



القَمْعُ



قَمْعَمٌ